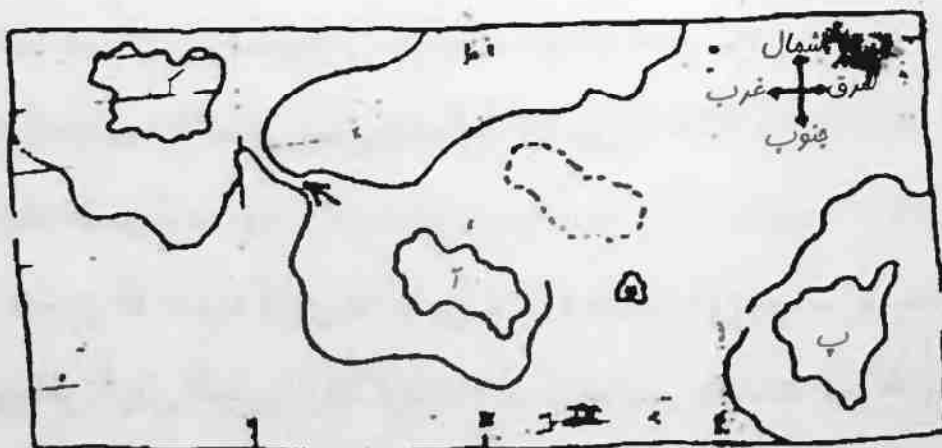




## گذرگاه ممنوعه

تنگه باریک میان صخره‌ها، که صدای شلپ‌شلپ آب در آن طنین انداخته بود، درون تاریکی شدید از نظر ناپدید می‌شد. نواری پهن از خزه‌های دریایی زرد و صورتی کمرنگ از این طرف تا آن طرف ورودی تنگه شناور بود.

نیازی نبود لیف به نقشه‌ای که در دست داشت نگاه کند تا بداند که این تونل تیره و تاریک، گذرگاه ممنوعه است - تنها راه دسترسی به جزیره کراس، و سومین قسمت فلوت پیران. با این حال، به نقشه نگاه کرد و به پیکانی که فلوت‌زن آرون روی آن کشیده بود.



نقته خیس، لک شده و آسیب دیده بود، اما با وجود تمام این مشکلات، دوام آورده بود. لیف که به جاسمین و باردا نگاه می‌کرد، پیش خود گفت: «مثل ما»

آن دو ساکت نشسته و به شکاف تیره میان سنگ‌ها خیره شده بودند. دیگر مجبور نبودند از گوشه چشم به آبی نگاه کنند که با فشار به آنها می‌باشید و بوستان را می‌سوزاند. نگهبانان آرون که قایقشان را می‌کشیدند، به مارماهی‌های غول‌پیکرشان دستور داده بودند که آهسته‌تر بروند.

چون قایق‌های آرون‌ها ناریک بودند و آن قدر جانداشتند که دو نفر کنار هم درون آن بنشینند، باردا روی صندلی وسط تنها نشسته و تک پاروی قایق را در دست گرفته بود. جاسمین با کری، جلو قایق بود. کری، که بالش همچنان ضعیف بود، روی شانه جاسمین نشسته بود و فیلی هم زیر یقه جاسمین جیرجیر می‌کرد. لیف در عقب قایق نشسته بود.

باردا زیر لب گفت: «وقتی وارد آن تونل بشویم، دیگر راه برگشتی نداریم. پس باید حواسمان را جمع کنیم»

لیف به موافقت سر تکان داد. بی‌شک در آن ازدهادوست، اولین کاشف دنیای زیر دلتورا، از گذرگاه ممنوعه عبور کرده بود. اما این ماجرا مال صدها سال پیش بود. از آن زمان تا حالا، احتمالاً خیلی چیزها تغییر کرده بود.

همین که سینه قایق به اولین دسته خزّه‌های روشن رسید، نگهبانان آرون قایق را رها کردند و از آنجا دور شدند. فقط پن،

حافظ تاریخ آرون، که پشت مارماهی غول‌پیکری سوار بود و آرام با آن حرف می‌زد، کنار قایق ماند.

نگهبانان که لباس‌هایی از پوست حیوان بر تن و تیر استخوانی خطرناکی در دست داشتند، بسیار وحشی و ترسناک بودند. اما به خاطر هشدار خطر قدیمی آرون‌ها، از سد خزّه‌های روشن عبور نمی‌کردند، مگر اینکه رهبرشان، فلوت‌زن، چنین دستوری می‌داد. و چنین دستوری به آنها داده نشده بود.

وقتی لیف، باردا و جاسمین در کلبه کوچک پن آخرین غذایشان را می‌خوردند، فلوت‌زن به آنها گفته بود: «به شما قایقی می‌دهیم و تا مرز منطقه‌مان راهنمایی‌تان می‌کنیم، اما از آن به بعد دیگر کمک‌تان نمی‌کنیم. هیچ آرونی نمی‌تواند وارد گذرگاه ممنوعه شود»

پن برای ملایم‌تر کردن رک‌گویی فلوت‌زن، افزود: «این قانون کهن ماست. اگر آرون‌ها وارد دریای کرون‌ها بشوند، آنها حمله می‌کنند»

جاسمین با ملایمت گفت: «پلوم‌ها هم در مورد شما همین را می‌گفتند. آنها می‌گفتند که شما به محض دیدن ما، ما را می‌کشید»

فلوت‌زن با چشمانی که از خشم می‌سوخت، برخاست کرد: «پلوم‌ها وحشی‌های دروغ‌گویی هستند»

لیف و یاردا یا اندوه به یکدیگر نگریستند. آنها می‌دانستند که دفاع از پلوم‌ها فایده‌ای ندارد. کینه قدیمی میان قبایل بی‌را چنان شدید بود که گفت‌وگوهای سه‌غریبه تأثیر چندانی بر آن نداشت. اما جاسمین به دو عنکبوت جنگجو نگاه می‌کرد که توی قفس جدید و بزرگشان با آرامش کنار هم خوابیده بودند. فلاش و فیوری که از ترس دشمن مشترک، با هم متحد شده بودند، رقابت شدید را کنار گذاشته بودند و حالا فقط برای سرگرمی با هم کشتی می‌گرفتند. قرار شده بود که آنها نزد بن بمانند. او با وجود ظاهر ترسناک عنکبوت‌ها، به آنها علاقه‌مند شده بود.

جاسمین گفت: «حتی فلاش و فیوری هم به این نتیجه رسیده‌اند که بیشتر از آنچه فکر می‌کردند، نقاط مشترک دارند اما پلوم‌ها، آرون‌ها و کرون‌ها از رفتار پدشان دست‌برنمی‌دارند. مشکل می‌شود باور کرد که زمانی همه شما پیرایی بوده‌اید.»

فلوت‌زن زیر لب گفت: «این موضوع مال مدت‌ها قبل است. حالا دیگر سرزمین پیرا، سرزمین سایه‌هاست و برای این کار باید پلوم‌ها و کرون‌ها را سرزنش کرد. اگر آنها بانو آرون را به عنوان فلوت‌زن پذیرفته بودند، فلوت پیران هیچ‌وقت تقسیم نمی‌شد و ارباب سایه‌ها نمی‌توانست سرزمین ما را بگیرد.»

بیشانی بن چنین افتاده بود. سرانجام به این درک رسیده بود که بیش خود اعتراف کند بیروان آرون به اندازه رقیبانشان، یعنی پلوم‌ها و کراس‌ها، لجباز و یکدنده‌اند. هر سه گروه در تصمیم نسنجیده برای تقسیم فلوت پیران سهمی یکسان داشتند.

و حالا، در آن قایق که به خاطر پیچ و تاب مارماهی‌های غول‌پیکر در آب به آرامی تکان می‌خورد، لیف به چهره نگران بن نگاه می‌کرد.

حافظ تاریخ پافشاری کرده بود که تا ورودی گذرگاه ممنوعه آنها را همراهی کند و برای روشن کردن مشعل‌هایشان آتش بیاورد. در این سفر، وقتی از دریای رنگین‌کمان عبور می‌کردند، بسیار شاد و سرحال به نظر می‌آمد، اما حالا ترس در چهره‌اش به خوبی پیدا بود.

او مشعل به دست، مارماهی‌اش را به جلو قایق راند و مشعل جاسمین را روشن کرد. سپس، بی‌هیچ سختی به طرف لیف رفت. لیف گفت: «خدا نگهدار. بن، به خاطر همه کارهایی که برایمان کردی، از تو متشکریم.» و مشعلش را به طرف او دراز کرد.

بن مشعلش را در مشعل لیف فرو برد، آن را روشن کرد و گفت: «من کاری نکرده‌ام. ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم کاری را که شما برای ما کردید جبران کنیم. آرزو می‌کنم که شما به سرش را پایین انداخت و نتوانست ادامه دهد.»

یاردا صمیمانه گفت: «اصلاً نترس. ما زنده می‌مانیم تا دوباره کلوچه‌های مالپسک را با تو شریک شویم، بن.»

بن آهسته گفت: «امیدوارم این طُور باشد. امیدوارم که آرون از شما محافظت کند.»

او به مارماهی‌اش آهسته چیزی گفت. جانور مطیعانه به عقب قایق رفت و آن را به جلو هل داد. قایق از روی نوار خزه‌ها سر خورد

و وارد دهانه تونل شد.

غوری نوای شیرین و گوشنواز فلوت پیران ذهن لیف را بر کرد صدا چنان بلند و شدید بود که لیف فکر کرد حتماً باردا و جاسمین هم می‌توانند آن را بشنوند. اما با دیدن چهره‌شان متوجه شد که این طور نیست.

مانت و مبهوت به تاریکی بیش رو خیره شد. دهانش خشک شده بود و صدا در سرش می‌پیچید. به‌طور مبهمی متوجه شد کیسه پارچه‌ای را که زیر پیراهن به گردنش آویخته بود، محکم در دست می‌فشارد. قسمت دهانی و ساقه فلوت در آن کیسه پنهان بود.

آخرین قسمت فلوت، از میان تاریکی آنها را صدا می‌زد. صدا می‌زد...

بس کن! تو باید هوشیار باشی، باید آماده باشی...

لیف با زور دستش را از کیسه جدا کرد، از یک طرف قایق آن را توی آب فرو برد و مشتی آب به صورتش زد. همین که آب یخ با پوست داغش تماس پیدا کرد، نفسش بند آمد.

افسون باطل شد. موسیقی محو شد و خلأ عجیب و غم‌انگیزی باقی گذاشت. همین که دید چشمان لیف واضح شد، به سرعت پلک زد. نور داشت به شدت کم می‌شد. دیواره‌های تونل به سرعت از مقابلشان می‌گذشتند. لیف در جا چرخید و به پشت سر نگاه کرد. با وحشت دید که ورودی تونل در دوردست به شکل شکاف باریکی از نور در آمده بود.

جاسمین فریاد زد: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا ما این قدر تند می‌رویم؟»

باردا با نگرانی گفت: «انگار جریان آب دارد ما را می‌برد. من اصلاً پارو نمی‌زنم، با این حال...»

لیف فقط توانست بگوید: «این فلوت است. من - حسش می‌کنم.»

قایق به سرعت برق در تاریکی بیش می‌رفت و نور زرد و لرزان مشعل‌ها، دیوارهای تونل را روشن می‌کرد.

دیوارها با رنگ‌های رنگین‌کمان درخشیدند و سپس به رنگ سبز یکدست در آمدند. اما در بالا، جایی که نور مشعل‌ها به آنجا نمی‌رسید، فقط سیاهی بود.

ناگهان جاسمین از جا پرید و با دست به گردن خود کوبید. کری جیغ کشید. جاسمین فریاد زد: «همین الان یک چیزی خورد به من.»

باردا که تمام حواسش را بر هدایت قایق متمرکز کرده بود، که به سرعت بیش می‌رفت - گفت: «حتماً شبیره بوده. من چند تایی این دور و بر دیدم.»

بعد، خودش با دست به گردنش کوبید. چیزی روی گردنش افتاده و به آن چسبیده بود.

لیف احساس کرد دستش می‌خارد. پایین را نگاه کرد و موجودی حلزون‌مانند و بالدار را دید که روی دستش وول می‌خورد. دستش را به شدت تکان داد، اما آن موجود نیفتاد. با





رسیده‌ایم، داریم از بین می‌رویم - از کوچک‌ترین موجودی که تا به حال با آن روبه‌رو شده‌ایم، شکست خوردیم.

«اگر این قدر شرم‌آور نشده بود، تا حدی بامزه می‌شد.»

حتی آن موقع که دست‌هایش ناامیدانه در تقلا بودند تا شکاف را ببندند، ذهنش به سوی شهر دل پر می‌کشید. او دیگر هرگز بر نمی‌گشت. ماریلن، آنچه از آن می‌ترسید به سرش آمده بود. لیف فکر کرد: «با این حال، متأسف نیستم. کاری را که باید می‌کردم، کردم.»

آرامش عجیبی در درونش جریان یافت. و با این آرامش، نوای فلوت پیران با شیرینی دلپذیری در او نفوذ کرد. سرانجام لیف خود را به آن نوا سپرد، و گذاشت در امواج آن صدا شناور شود. چشمانش را بست.

و به همین دلیل، متوجه نشد که نور زمردین ناگهان از شنل بالای سرش به درون درخشید. متوجه نشد که آن صداهای تپ‌تپ کرکننده متوقف شده بودند. و همین‌طور وقتی قایق به آرامی به آن طرف دریای سبز و موج‌رفت و صحیح و سلامت به خشکی رسید، صدای شلپ‌شلپ ملایم آب را نشنید.



۲

## گراسی

لیف به خود آمد. نوای فلوت خاموش شده بود و چیز بسیار سنگینی بر او فشار می‌آورد. به شدت آن سنگینی را هل داد و سرانجام تقلاکنان از زیر شنل بیرون آمد و وارد نور زمردین خیره‌کننده شد. بعد باردا و جاسمین در کنارش تکان خوردند. همین‌که آنها راست نشستند، قایق زیر وزن میلیون‌ها زالوی مرده یکوری شد.

در آب‌های کم‌عمقی که به رنگ سبز روشن بودند و به ساحل شنی ضربه می‌زدند، قایق به آرامی تکان می‌خورد. آن سوی ساحل، جنگلی از درختان قارچ‌مانند، به رنگ قهوه‌ای و سبز روشن دیده می‌شد.

باردا آهسته گفت: «ما در جزیره گراس هستیم! حتماً به پایان گذرگاه ممنوعه رسیده‌ایم. ما وارد نور شدیم و تمام زالوها مردند.» ناگهان به خود لرزید و به سرعت از قایق سنگین بیرون رفت.

جاسمین و لیف نیز نزدیکش بودند. آنها چند بار دست و صورتشان را در آب سبز و زلال فرو بردند، گویی قصد داشتند حتی خاطره آن زالوها را نیز بشویند.

وقتی احساس کردند تمیز شده‌اند، از آب گذشتند و همچنان که قایق را به دنبال خود می‌کشیدند، به ساحل رفتند. آنها قایق را روی ماسه‌های کم‌شیب کشانند، آن را سر و ته کردند و تمام آن بار لغز انگیز را خالی کردند. سپس لیف دوباره شنلش را پوشید و به طرف آن جنگل سبز به راه افتادند.

جاده‌ای شنی لایه‌لای درختان می‌پیچید. آنها همان مسیر را دنبال کردند. هرازگاهی صدای موجودی را می‌شنیدند که روی شن‌ها به سرعت می‌دوید، اما بجز آن نشانه‌ای از حیات دیده نمی‌شد. سکوتی هراس‌انگیز بود.

باردا بایی تفاوتی و با صدای بلند گفت: «خب، پس ما در منطقه رقرم هستیم. بالای سرمان، کوهستان وحشت است، جایی که دوستانمان، کوتوله‌های وحشت‌زدگی می‌کنند.»

لیف متوجه شد روی سخن باردا تماشاچیان ناپیدایی است که باید مراقب حمله آنها می‌بودند. باردا هم مثل خود او حس می‌کرد جنگل آن‌طور که به نظر می‌رسد، خالی نیست.

آنها به فضای باز و بی‌درختی رسیدند که با درختان احاطه شده بود. اینجا سکوت، به نظر سنگین‌تر بود. پشت گردن لیف مورمور شد. به سرعت روی برگرداند، اما چیزی تکان نمی‌خورد.

نگاه جاسمین به گوهرهای بزرگی افتاد که روی کمربند لیف

نصب شده بود. یاقوت سرخ و زمرد، کم‌رنگ شده بودند. باردا زیر لب گفت: «این پایین نمی‌شود به گوهرها اطمینان کرد که هشدار بدهند.»

جاسمین گفت: «تو قبلاً همین را به من گفتی. اما چرا این‌طور است؟ گوهرها اولین بار از اعماق زمین دلتورا بیرون آمدند. پس مسلماً باید نیرویشان در این پایین قوی‌تر باشد، نه ضعیف‌تر.»

- شما کی هستید و چرا به اینجا آمده‌اید؟

همسفران از جا پریدند و دست به اسلحه‌هایشان بردند. انگار صدای بی‌حج از همه طرف می‌آمد. اما آن محوطه خالی بود.

- جواب بدهید!

جاسمین به تندی نفس کشید و با آرنج به پهلوئی لیف زد. لیف نگاه جاسمین را دنبال کرد و به بالا نگریست. شمشیری بر فراز سرش آویزان بود و او را نشانه گرفته بود. دو شمشیر دیگر نیز بالای سر جاسمین و باردا آویزان بودند. عرق بر پیشانی لیف نشست. معلوم بود که باید به سؤالات پاسخ می‌دادند، فوری و دقیق.

لیف بی‌برده گفت: «من لیف هستم، شاه دلتورا، دنیای بالا همسفرانم جاسمین و باردا هستند. خیلی از مردم ما در سرزمین سایه‌ها اسیرند و فقط جادوی فلوت پیران می‌تواند آنها را نجات بدهد. پلوم‌ها و آرون‌ها قسمت فلوتشان را به ما قرض دادند. ما به اینجا آمده‌ایم تا از مردم کرامس خواهش کنیم که آنها هم همان کار را نکنند.»

لحظه‌ای سکوتی سنگین و طولانی برقرار شد. سپس، فوری



شمشیرها ناپدید و جمعیت انبوهی از میان هوای رقیق نمایان شدند.

آن مردم نیز مثل پلوم‌ها و آرون‌ها، جثه‌ای کوچک، چشمانی روشن، بینی‌هایی کشیده و گوش‌هایی نوک تیز داشتند. لباسشان به رنگ سبز می‌درخشید و موهای سر برخی از آنها، به طرز عجیبی زرد بود.

یکی از آنها، زنی که دستار بلند مخصوص فلوت‌زن را به سر داشت، به طرف تازه‌واردان آمد. شب‌پره‌هایی سبزرنگ که بال‌های درخشانی داشتند، همچون تاجی متحرک دور آن دستار بال می‌زدند. پسری با چهره‌ای استخوانی و مشتاق و موهایی بور و سیخ‌سیخی، پشت سر فلوت‌زن ایستاد.

زن با صدایی آهسته و آهنگین، و توأم با شوخ‌طبعی گفت: «خوش آمدید، عموزاده‌ها! من تیرال<sup>۱</sup> هستم، فلوت‌زن قبیله کراس. لطفاً اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید.»

همین که لیف تردید کرد، صدای همه‌مه ملایمی به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، شمشیرهای او و باردا و خنجر جاسمین روی زمین، کنار پای تیرال قرار گرفت.

جاسمین و باردا به جلو هجوم بردند، اما لیف با حرکت دست مانعشان شد. او چیزی را دیده بود که آنها ندیده بودند. همان لحظه که آنها از جایشان تکان خورده بودند، شب‌پره‌های سبزی که

1. Tirral

دور سر تیرال بال می‌زدند، به تیرهای درخشانی تبدیل شده و قلب آنها را نشانه گرفته بودند.

تیرال که هیچ از حایش تکان نخورده بود، لیخند زد و گفت: «احتیاط ما را ببخشید، عموزاده‌ها. شما ادعا می‌کنید که قسمت‌هایی از فلوت پیران را به شما داده‌اند، اما احتمالش زیاد است که آن قسمت‌ها را با زور گرفته باشید.»

لیف آهسته دستش را پایین انداخت و گفت: «احتمالش زیاد است، اما حقیقت ندارد. به هر حال، اگر احساس امنیت بیشتری می‌کنید، اسلحه‌های ما را پیش خودتان نگه دارید.»

باردا و جاسمین، خیره به تیرهای ایستاده در هوا، با بی‌میلی عقب رفتند.

تیرها دوباره به شب‌پره تبدیل شدند. تیرال آرام گفت: «متشکرم. صدمه زدن به خویشان ناراحتان می‌کند. به خصوص خویشانی که کار درستی کرده‌اند و با خودشان هدیه‌ای عالی آورده‌اند.»

باردا با بدگمانی غرید: «هدیه؟»

پسری که چهره‌ای مشتاق و بی‌قرار داشت، فریاد زد: «طعمه‌هایی که در ساحل ریخته‌اید، آن هم به این زیادی‌ا‌و‌ای، ازتان متشکریم. تا چند هفته، بالدار دریایی تازه صید شده داریم» و لب‌هایش را لیسید. «بالدارهای دریایی خیلی خوشمزه‌اند! آنها هیچ چیز را بیشتر از زالوهای تونل ورودی به دریای کراس دوست ندارند. کاش می‌توانستیم!»

تیرال حرف او را قطع کرد و توضیح داد: «جمع آوری زالو، کار خطرناکی است و ما به ندرت این کار را می‌کنیم.»

آن پسر گفت: «اگر می‌توانستیم تونل را روشن کنیم - فقط چند

لحظه.»

تیرال بایی حوصلگی گفت: «ما نمی‌توانیم تونل را روشن کنیم، املیس! گویی قبلاً بارها در این مورد بحث کرده بودند. تاریکی و زالوها، محافظان ما در مقابل آرون‌ها هستند. آیا باید به خاطر یک طعمه کوچک، خطر حمله دشمنانمان را به جان بخریم؟»

جاسمین گستاخانه گفت: «تعجب می‌کنم، فلوت‌زن. وقتی جادوی شما آن قدر قوی است، برای ماهیگیری چه احتیاجی به طعمه دارید؟»

تیرال لبخند زد و گفت: «برای گرفتن یک ماهی، راه‌های زیادی وجود دارد. و اگر ماهی‌هایی که می‌خواهید، با طعمه ساده‌ای به دام بیفتند، دیگر چه بهتر! لطفاً دنبالم بیایید.»

او روی پاشنه پا چرخید، املیس را جلو انداخت و راه افتاد.

وقتی باردا، لیف و جاسمین همراه کرون‌های دیگر درست پشت سر فلوت‌زن می‌رفتند، باردا گفت: «امیدوارم که در این مورد، ما آن ماهی‌ها نباشیم. ما مهمان هستیم یا زندانی؟»

املیس گردن کشید و به آنها نگاه کرد و گفت: «زیاد دور نیست، عموزاده‌ها!»

جاسمین کم و بیش با صدای بلند گفت: «چرا آنها به ما می‌گویند عموزاده؟ ما که قوم و خویشان نیستیم!»

در جایی که راه به درختان انبوهی می‌رسید، تیرال توقف کرد و گفت: «اما هستیدا مگر تاریختان را به یاد ندارید؟» و رویش را به سوی آنها کرد، و به دسته‌ای از موهای بورش که از زیر دستارش بیرون زده بود، دست کشید.

جاسمین حیرت‌زده فریاد زد: «دختر مو طلایی! ایس و ژسنان! یعنی شما...؟»

تیرال گفت: «همین‌طور است. ایس و ژسنان، بعد از سکونت در منطقه کراس، صاحب فرزندان زیادی شدند. آن بچه‌ها بزرگ شدند و با کرون‌ها ازدواج کردند و آنها هم بچه‌دار شدند. و به این ترتیب چند نسل گذشت.»

املیس حرف تیرال را قطع کرد: «هنوز خون آدم‌های دنیای بالایی در رگ‌های خیلی از ماها جریان دارد. حتی آنهایی که مثل من نشانه‌ای از موهای طلایی ندارند.» او با غرور انگشتانش را میان موهای سیخ‌سیخی‌اش فرو برد.

تیرال آه کشید و گفت: «و برای همین به شما که عموزاده‌های دور ما هستید، خوشامد می‌گوییم؛ همان‌طور که سال‌ها پیش، اجداد ما به دُران ازدهادوست خوشامد گفتند. دُران اصلاً تعجب نکرد، چون از همان اول، داستان ایس و ژسنان او را به این غارها کشانده بود.»

لیف آهسته گفت: «ما را هم همان داستان به اینجا کشاند.»

جاسمین فریاد زد: «درسته! آلیس و زُسنان در منطقه کراس ساکن شدند چون غارهای زمردین آخرین مکان قبیل از منطقه حاکنتری است که آنها می‌ترسیدند به آنجا بروند.»

باردا گمت: «ولی کی فکر می‌کرد که بعد از این همه سال، ردی از آنها اینجا پیدا بشود؟»

تیرال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خون خون است، مهم نیست که با گذشت قرن‌ها ضعیف‌تر شده باشد.» و دستش را بالا برد. درخت‌هایی که مسیر را سد کرده بودند، ناپدید شدند و جای خود را به گروهی بچه و حشترده با ظاهری گناهکار دادند.

تیرال آنها را سرزنش کرد: «بچه‌های بدا مگر بهتان نگفتم که در انبار میوه‌ها مخفی بشوید؟ اگر ما یک دسته آرون و وحشی بودیم و می‌آمدیم و زنده‌زنده می‌خوردیمتان، چی؟»

فلوت‌زن به نظر خشن می‌رسید، اما وقتی بچه‌ها پراکنده می‌شدند، لبخندش را پنهان کرد.

حالا همسفران می‌دیدند که انبوه درختان، دهکده‌ای را از نظر پنهان کرده بودند. تیرال بدون هیچ سخنی، قدم به خیابان‌هایی وسیع و تمیز گذاشت و راه را به آنها نشان داد.

دهکده بزرگ، روشن و دلنشین بود. خانه‌ها را از چوب درختان قارچی شکل سبز ساخته و سقفشان را با خزه‌های دریایی خشک‌شده پوشانده بودند. تقریباً در حوض تمام حیاط‌ها، ماهی‌هایی دیده می‌شد که کاهلانه شنا می‌کردند. بچه‌هایی که از ورودی دهکده بیرونشان کرده بودند، نیز از پشت دیوارهای حیاط

دزدانه نگاه می‌کردند.

سرانجام به محوطه باز بزرگی رسیدند که وسط آن، آتشی روی سکویی سنگی می‌سوخت. دور تا دور سکو، روی زمین، حصیر پهن کرده بودند.

تیرال روی یکی از حصیرها نشست و به لیف، باردا و جاسمین اشاره کرد که بنشینند سپس گفت: «اینجا محل گرد همایی ماست آلیس و زُسنان در این محل ماجرایشان را برای اجداد ما تعریف می‌کردند.»

املیس به طرز نامناسبی خود را کنار تیرال، روی زمین پرت کرد و میان حرف او پرید: «دُران هم در زمان خودش، اینجا می‌نشست. دُران با خودش آتشی آورد که هنوز هم اینجا روشن است.»

کروان‌های دیگر که دور آتش جمع شده بودند، با هم بیچ‌بیچ می‌کردند و با علاقه به تازه‌واردان نگاه می‌کردند. اما هیچ‌یک به مشتاقی املیس نبودند. املیس که از هیجان می‌لرزید و مجذوب تمام جزئیات و سر و وضع تازه‌واردان شده بود، خیره به آنها می‌نگریست. او به طرف لیف خم شد و گفت: «این کمر بند دلتوراست، این‌طور نیست؟ دُران از نیروی آن چیزهای زیادی تعریف کرده.»

تیرال با محبت به او نگاه کرد و گفت: «املیس پسر من است. فکر می‌کنم در رگ‌های او بیشتر از ما، خون دنیای بالا جریان دارد، چون عاشق سفر است و داستان‌های دُران را از حفظ می‌داند. ورود شما خیلی خوشحالش کرده.»

پسرک از شرم سرخ شد، سرش را پایین انداخت و با دستپاچگی چیزی زیر لب گفت.

تیرال صدایش را اندکی بالا برد و گفت: «حالا شما قوم و خویش ما هستید و، بنابر اعتقادات کرون‌ها، وظیفه ماست که اگر بتوانیم کمکتان کنیم. قسمت فلوت پیران ما برایمان خیلی باارزش است، اما اگر مجبور باشیم، بدون آن هم می‌توانیم زندگی کنیم. جادوی خودمان برای احتیاجاتمان کافی است.»

مردم دور آتش موافقت صمیمانه خود را آهسته اعلام کردند. قلب لیف از هیجان به تیش افتاد.

سپس، ناگهان با نگرانی دید که چهره تیرال خشن شد. لیف فکر کرد، «هر قدر هم که از اعتقادات کرون‌ها حرف بزند، باز هم دلش نمی‌خواهد گنجینه‌اش را به ما تسلیم کند. او راهی پیدا کرده که تقاضای ما را رد کند، راهی که مردمش هم با آن موافقت می‌کنند.»

لیف فوری گفت: «فلوت از دست نخواهد رفت. قسم می‌خورم که آن را به غارها برگردانیم!»

تیرال، انکار که لیف اصلاً حرفی نزده باشد، به صحبتش ادامه داد: «از این گذشته، بنابر اعتقادات ما، اگر شما چیزی را از ما قرض بگیرید و قسم بخورید که آن را برمی‌گردانید، برای تضمین سوگندتان، من هم در عوض از شما چیزی می‌خواهم که پیش خودم نگه دارم. چیزی که برای شما همان ارزشی را داشته باشد که گنجینه ما برای ما دارد.»

او به پهنای صورت خندید و با این کار، دندان‌های سفید و تیزش، یکجا نمایان شدند.





۳

## نوای فلوت

لیف، باردا و جاسمین به مردمی که ساکت دور آتش نشسته بودند، نگاه کردند. همه با قیافه‌هایی جدی به موافقت سر تکان می‌دادند. مسلماً تیرال حقیقت را می‌گفت.

لیف فکر کرد: «اما این یک حقه است. او خیال دارد از ما چیزی را بخواهد که مطمئن است ما نمی‌دهیم.» به همسفرانش نگاه کرد و جاسمین را دید که دستش را روی شانه‌اش برده بود. جایی که فیلی و کری ساکت چمباتمه زده بودند. باردا اخم کرده بود. بدون شک در فکر بود؛ در فکر شمشیری که بیشتر سال‌های عمرش برایش همدمی وفادار بود.

لیف هم به باارزش‌ترین چیزهای زندگی‌اش فکر می‌کرد. شمشیری که به دست پدرش ساخته شده بود و شغل نامرئی‌کننده که مادرش آن را بافته بود. بدون آنها چگونه می‌توانست در سرزمین سایه‌ها زنده بماند؟

در بلا تکلیفی و حشمتناکی انتظار می‌کشید تا اینکه تیرال با چشمان درخشانش رو به او کرد و سرانجام گفت: «من از شما - کمربند جواهرنشانی را می‌خواهم که به کمر بسته‌اید، شاه دلتورا، املس و حشترده فریاد زد: «مادرا»

موجی از گرمایی گنج‌کننده بر لیف هجوم آورد. او صدای جاسمین و باردا را شنید که با خشمی آمیخته با حیرت فریاد کشیدند و مردم تماشاچی را دید که با هیجان داد زدند، اما خودش فقط احساس می‌کرد که دلش آشوب می‌شود - دلش از سر آسودگی آشوب می‌شد. سرش را پایین انداخت، می‌دانست که نباید بگذارد تیرال چشمانش را ببیند.

سرانجام به این نتیجه رسید که باید سرش را بالا کند. او گفت: «باشد، قبول است.» و بدون توجه به اعتراض‌های شگفتزده باردا و جاسمین، قلاب کمربند درخشان را باز کرد و آن را به دست تیرال داد.

مردم از ترس و احترام، نفسشان بند آمد. عده‌ای از جا پریدند و برای از نزدیک دیدن آن کمربند معروف، به طرف گروهی که دور رهبرشان بودند، هجوم بردند.

اما چهره تیرال، که خشمی آمیخته با حیرت بر آن سایه انداخته بود، تماشایی بود. حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کرد که لیف با تقاضایش موافقت کند. مانند تمام کرون‌ها، او هم با قصه‌های دُران بزرگ شده بود. می‌دانست که کمربند دلتورا چقدر برای حفاظت از دنیای بالا حیاتی است.

جاسمین یا عصبانیت آهسته گفت: «لیف، چه فکری توی سرت داری؟»

لیف آهسته جواب داد: «سه چیز. اول، ما به زودی در سرزمین سایه‌ها خواهیم بود. دوم، گوهرهای کمربند دلتورا را نمی‌شود بیرون مرزهای دلتورا برد - حقیقتی که تیرال نمی‌داند. و سوم، اینجا امن‌ترین جایی است که به فکر می‌رسد چیز به این باارزشی را پنهان کنم.»

چهره جاسمین فوری تغییر کرد. او آن قدر در وضعیت کنونی به سر برده بود که واقعاً فراموش کرده بود اگر قرار باشد لیف به سرزمین سایه‌ها برود، نباید کمربند دلتورا را با خود ببرد.

اما چهره باردا مثل رعد بود. او غرید: «لیف، یعنی می‌خواهی بگویی که تو واقعاً قصد داری همراه ما به آن طرف مرز بیایی؟» لیف حیرت‌زده به او خیره شد: «البته! مگر من همیشه همین را نگفتم؟»

باردا با عصبانیت سر تکان داد و گفت: «هر چه قدر هم که گفته باشی، من مطمئن بودم وقتی زمانش برسد، تو سر عقل می‌آیی. دیوانه شده‌ای، لیف؟ تو نمی‌توانی به سرزمین سایه‌ها بیایی! تنها چیزهایی که باعث می‌شود دلتورا در مقابل ارباب سایه‌ها مقاومت کند، تو و کمربند دلتورا هستید. تو وظیفه‌ات را درک نمی‌کنی؟»

وظیفه؟ لیف مشت‌هایش را گره کرد.

در چند ماه گذشته، مگر زندگیش بجز پایبندی به وظیفه چیز دیگری هم بوده؟ مگر او خود را از تمام چیزها و کسانی که دوست

داشت پنهان نکرده و آن قدر کار نکرده بود که چشمانش به سوزش می‌افتادند؟ مگر او اسرار را حفظ نکرده بود؟ از سرزنش دیگران رنج نبرده بود؟ حرف‌هایش را بد تعبیر نکرده بودند؟ حتی از او متنفر نشده بودند. آن هم به خاطر امثیت سرزمینی که حفظ آن اولین مسئولیت او بود، و دشمنان همه جا بودند؟

حرف‌های پر سوز و گدازی بر لب‌هایش می‌لرزیدند. با تمام وجود، دلش می‌خواست بالاخره این بار سنگین را از روی قلبش بردارد.

نه! حالا نباید از خودت ضعف نشان بدهی. به خصوص حالا... لیف دندان‌هایش را به هم فشرد و به خود فشار آورد تا کلمات عجولانه را پس بزند. او گفت «اولین بار که فلوت پیران مرا صدا زد، حتی از وجودش خبر نداشتم، باردا. می‌دانستم که من در نظر گرفته شده‌ام تا در این جست‌وجو آن را پیدا کنم و با خودم ببرم. حالا از آن دست نمی‌کشم.»

باردا غرغر کرد: «پس کاش هیچ وقت آن را ندیده بودیم!»

جاسمین که نگران و مردد به نظر می‌رسید، آهسته گفت:

«راستش، این کار خطر زیادی دارد، لیف. شاید...»

لیف فریاد زد: «جاسمین، علیه من با باردا متحد نشو! من نمی‌توانم بر خلاف طبیعت عمل کنم!» و با درماندگی فکر کرد: «با برخلاف خواست قلبی‌ام، جاسمین، متوجه نیستی؟ با فلوت پیران یا بدون فلوت پیران، چطور می‌توانم بگذارم تو بروی و دنبالت نیایم؟»

متوجه شد مردمی که دور تیرال جمع شده بودند، غمی می‌رفتند. تیرال با تحقیری آمیخته به خشم، کمرش را در دست سبک و سنگین می‌کرد.

او با صدای بلند فریاد زد: «این معامله منتضاه‌ای نیست! کمر بند هیچ قدرتی ندارد!»

املیس که از رفتار مادرش شرمنده شده بود، با چهره‌ای برافروخته فریاد زد: «مادر، امکان ندارد! دُران به ما گفت که کمر بند دلتورا به اندازه فلوت پیران قدرتمند است!»

تیرال برخاش کرد: «در دنیای بالا شاید، اما در اینجا فقط یک چیز بی‌اهمیت جواهر نشان است.»

اما جمعیت بایی تابی بیج بیج می‌کردند و همین که تیرال به دور و برش نگاه کرد و لبانش را به دندان‌گرید، لیف از سر آسودگی آهی کشید. شاید فلوت‌زن خیلی دلش می‌خواست زیر قولش بزند، اما حالا دیگر نمی‌توانست، چون این کار به قیمت بی‌ابرویی و از دست دادن اعتماد مردمش تمام می‌شد.

تیرال با حالتی که گویی این لحظات برایش دردناک بود، با سردی دستش را میان چین‌های لباسش فرو برد و جعبه صدفی کوچکی بیرون آورد. همان لحظه، لیف کیسه پارچه‌ای قرمز را که دهنی و ساقه فلوت پیران توی آن بود، از زیر پیراهنش درآورد.

تیرال در جعبه را باز کرد و آن را جلو آورد. قسمت انتهایی فلوت پیران بر بستری ابریشمین جا خوش کرده بود. آن قسمت بسیار کوچک بود. سطح کنده کاری شده و عجیبش زیر نور زمردین،

درخششی به رنگ سبز کم‌رنگ داشت  
 فلوت‌زن به لیف نگاه کرد و همین‌که نوای فلوت پیران آنها را در  
 برگرفت، چشمانشان بسته شد.  
 مردم ساکت شدند. آنها نیز صدای موسیقی را می‌شنیدند. اما  
 جاسمین و باردا با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند، زیرا آنها چیزی  
 نمی‌شنیدند.  
 لیف می‌پنوت از نوای موسیقی، فلوت تقریباً کامل شده را از توی  
 کیسه بیرون آورد. سپس تیرال قسمت انتهایی فلوت را به او داد و  
 لیف آن را سر جایش روی فلوت نصب کرد.  
 نوای موسیقی فوری متوقف شد، گویی به نحوی جریان آن بند  
 آمد.

تیرال آهسته گفت: «صدایش قطع شد که سوگواری کند.» و  
 ناگهان برق اشک در چشمان سرد و بی‌روحش درخشید.  
 لیف که از سکوت ناگهانی فلوت بر جا خشکش زده بود،  
 حیرت‌زده به آن شیء جادویی در دستش نگاه می‌کرد. فلوت با تالو  
 ملایمی می‌درخشید، گویی از درون روشن شده بود. این هم از  
 فلوت پیران - از آن زمان که قبیله‌های درگیر جنگ پیرا آن را  
 تقسیم و صدایش را خاموش کردند. این اولین باری بود که  
 سرانجام یکپارچه و کامل شده بود.

جاسمین به‌تازگی زیر لب گفت: «اما، فلوت تغییر کرده! برق  
 می‌زند! و مسلماً بزرگ‌تر از اندازه‌ای است که باید باشد.»  
 حقیقت داشت. قسمت انتهایی فلوت کوچک‌ترین قسمت آن

بود و باید کمی به اندازه فلوت اضافه می‌کرد. اما حالا که فلوت کامل  
 شده بود، بزرگ‌تر، قوی‌تر، بسیار عجیب‌تر، زیباتر و هیجان‌انگیزتر  
 از پیش به نظر می‌رسید. گویی بزرگ‌تر از مجموع تکه‌هایش بود.  
 اما صدایی از فلوت در نمی‌آمد. منتظر بود. منتظر نفس گرمی  
 که به آن زندگی دوباره‌ای ببخشد. منتظر تماس دستی ماهر و  
 مهربان که نوای موسیقی‌اش را از دنیای ترسناکی که مدت‌های  
 طولانی در آن غصه خورده بود، فرا خواند و در زمان حال آن را  
 بنوازد.

لیف با اندوهی شدید فکر کرد: «من نمی‌توانم فلوت بزنم. اصلاً  
 نمی‌دانم چطوری شروع کنم. و حتی اگر هم در این کار مهارت  
 داشتم، درست نیست که من آن شخص باشم.»  
 سرش را بالا کرد و به تیرال نگرست. اشتیاق را در چشمان  
 درخشانش دید. ناگهان فهمید که چه کار باید کرد. دستش را پیش  
 برد، فلوت درخشان آزادانه بین آن دو قرار داشت.  
 لیف آرام گفت: «تو فلوت‌زن هستی، تیرال. دلت می‌خواهد  
 فلوت بزنی؟»



و به این ترتیب، برای اولین بار از آغاز جهان، نغمه‌های صاف و  
 شفاف فلوت پیران در غارهای آن دریای مخفی طنین انداخت، و  
 مردم کراس با چهره‌هایی شیفته و رو به بالا و خیس از اشک، به آن  
 نوا گوش سپردند.

موسیقی آب‌های موج را نوازش کرد و در میان صخره‌های



در حشان طنین انداخت و طنین انداخت تا اینکه انگار خود هوا از ریایی آن به لرزه درآمد و هیچ دیواری نتوانست جلو طنین آن را بگیرد.

موسیقی به داخل گذرگاه ممنوعه روان شد - زالوها آن را شنیدند و درون تاریکی، خود را جمع کردند. در دریای آپال هم این نوا پیچید - مارماهی‌های عظیم سرهایشان را از آب بیرون آوردند و بانوای آن خود را به این سو و آن سو تاب دادند.

ارزون‌ها که در جزیره‌شان مشغول خانه‌سازی بودند، با شنیدن صدای موسیقی، مات و مبهوت، دست از کار کشیدند. چهره پیر فلوت‌نشان تغییر نکرد، اما سراپا به لرزه افتاد، گویی تندبادی شدید و گرنده تکانش می‌داد. و بن، که در کلیه کوچکش روی کلک مشغول بسته‌بندی نسخه‌های خطی بود، با حیرت و خوشحالی دست زد.

نوای فلوت در غارهای رنگین‌کمان پیچید - کرم‌های حشره درون گل‌ها برای فرار از آن صدا عمیق‌تر در گل‌ها فرو رفتند، و موش‌های آبی جست‌وخیز و بازی کردند. موسیقی و زیبایی‌های آن، غار درخشش را بر کرد و به سوی دریای یاقوت سرخ و پلوم‌ها جاری شد.

نولتر، که از قبر گلاک جنگجو مواظبت می‌کرد، با شنیدن آن صدا فریادی کشید. او با زحمت از جا برخاست و به طرف ساحل رفت - آنجا مردم ساکت و حیرت‌زده، تا زانو، تا کمر، در آب بنفش فرو رفته بودند و به سوی صدا خیره نگاه می‌کردند.

نوای موسیقی، ملایم و به یادماندنی، همچنان به حرکتش ادامه داد تا به دورترین نقطه دریای طلایی رسید - جایی که کلف و آزان، در قایق کوچک ماهیگیریشان، افسون شده برجا نشسته و تورهایشان را انداخته بودند. سپس، آخرین ذره موسیقی از قراز سرشان به میان غباری از یاقوت زرد رفت و نسیم خشک و ملایم آن را دزدانه وارد خواب‌های آن ازدهای طلایی افسون‌شده کرد و رؤیای آفتاب تابان، پاداهای تند، کوه‌های سر به فلک کشیده، جادو و شکوه و جلال از دست رفته را با خود آورد.



۴

## منطقه خاکستری

در ضیافتی که پس از نواختن فلوت برپا شد، تیرال ساکت نشسته بود. دور تا دور آتش، غذا، نوشیدنی و سر و صدا و خنده بود، اما او به هیچ کدام توجهی نداشت. فقط وقتی که کرون ها فلوت های کوچکشان را - که از چوب همان درختان قارچی شکل ساخته شده بود - آوردند، او سرش را بالا کرد.

به راستی که آن موسیقی دلنواز ارزش شنیدن داشت. و همسفران با حیرت متوجه شدند که املیس از همه دلنشین تر می نواخت.

پس از پایان موسیقی، وقتی املیس فلوتش را زمین گذاشت و کنار مادرش نشست، همسفران به او تبریک گفتند. املیس لبش را به دندان گزید و گفت: «همیشه از فلوت زدن لذت برده ام. اما حالا که صدای فلوت پیران را شنیده ام، فهمیدم این صداهایی که من از فلوتم درمی آورم، اصلاً اسمش موسیقی نیست.»

او با نازاحتی فلوتش را با آستینش پاک کرد، آن را به طرف یازدا گرفت و گفت: «ممکن است حالا شما برای ما فلوت بزنید؟ من خیلی دلم می‌خواهد موسیقی آدم‌هایی را که در دنیای بالا زندگی می‌کنند بشنوم.»

یازدا خندید و گفت: «موسیقی ما هم شبیه مال شماست، اما من را ببخشید، نمی‌توانم برایتان فلوت بزنم - همسفرانم هم همین‌طور هیچ‌کدامان نوازندگی بلد نیستیم.»

- چی؟

پریش جیغ‌مانند تیرال به طرزی حیرت‌انگیز صدای موسیقی و خنده را قطع کرد همه جا ساکت شد.

تیرال فریاد زد: «یعنی حتی فلوت هم نمی‌توانید بزنید؟»

لیف با قلبی فرو ریخته، گفت: «درسته، ما نمی‌توانیم مثل شما فلوت بزنیم، اما این جادوی فلوت پیران است که رویش حساب می‌کنیم، نه مهارت نواختن. یک آهنگ کوتاه هم کافی است تا دست از یاب سایه‌ها را کوتاه کند.»

تیرال فریاد زد: «از کجا می‌دانی؟ در دوران کهن، فقط ماهرترین نوازنده‌های پیرا فلوت می‌زدند!»

امید تازه‌ای در چهره‌اش می‌درخشید، او موضوع را به قضاوت مردم ساکت دور و برش گذاشت: «اعتقادات ما مجبورمان نمی‌کند که به خاطر آزمانی بیهوده، چیزی در اختیار عموزاده‌هایمان بگذاریم یا بهشان قرض بدهیم. این‌طور نیست، مردم کرون؟»

همه با بی‌میلی به موافقت سر تکان دادند.

تیرال فریاد زد: «خب، پس! چه چیزی بیهوده‌تر از اینکه فلوت پیران را در اختیار کسانی بگذاریم که حتی نمی‌توانند آن را بنوازند؟» و پیروزمندانه به دور و برش خیره شد.

- اصلاً مهم نیست!

صدایی بلند و عصبی سکوت را شکست و همه را از جا پراند. همه به املیس مو طلایی که تا گوش‌هایش سرخ شده بود و پیش می‌آمد، خیره شدند.

املیس گستاخانه به چشمان خشمگین مادرش نگاه کرد و من‌من‌کنان گفت: «اصلاً - اصلاً مهم نیست که عموزاده‌هایمان نمی‌توانند فلوت بزنند، اصلاً مهم نیست. چون - چون من می‌توانم خیلی خوب فلوت بزنم و خیال دارم یا آنها بروم!»



بحث و گفت‌وگوهای بسیاری در گرفت، اما دلیلی برای خشمگین شدن تیرال یا اعتراض همسفران وجود نداشت. از نظر مردم کراس، اعلام آمادگی املیس، آخرین علت مخالفت با بردن فلوت پیران به سرزمین سایه‌ها را از بین برده بود.

تیرال اسلحه‌های همسفران را به آنها پس داد و با آندوه گفت: «پس، شما بردید و من باختم. من نه تنها فلوت پیران، بلکه بسرم را باختم. شما این امتیاز را به دست آوردید که خودتان و همین‌طور آن دو را نابود کنید. امیدوارم از پیروزیتان خوشحال باشید.»

رنگ از چهره‌اش پریده بود. شب‌پره‌های دوز سرش به زحمت تکان می‌خوردند.

لیف به سخن آمد: «تیرال! اما تیرال رویش را برگرداند و به سرعت از آنجا دور شد.»

جاسمین آهسته گفت: «تقصیر ما نیست که پسرش با ما می‌آید. همه اینها تقصیر خودش است! اگر مانع رفتنمان نمی‌شد، هیچ وقت املیس به این فکر نمی‌افتاد.»

باردا با هوشمندی گفت: «چرا می‌افتاد. این پسر جوان به اندازه ما مشتاق است که از این جزیره فرار کند. به نظر من، او متوجه شد که چنین فرصتی برایش پیش آمده و دو دستی آن را چسبید.»  
لیف آهسته گفت: «ولی متوجه نیست چه کار دارد می‌کند.»  
باردا غرغر کرد: «نه، اما مگر ما می‌دانیم؟»



چند ساعت بعد، دو قایق بزرگ که زالوج جمع‌کن‌های کم‌حرف و خشنی در آنها پارو می‌زدند، از قسمت شمالی جزیره به راه افتادند. لیف، جاسمین، باردا و املیس عقب یکی از قایق‌ها نشسته بودند. در قایق دیگر نیز تیرال، با چهاردای خشک و رسمی، همراه نزدیک‌ترین مشاورانش نشسته بود.

پیش رویشان، آب سبز امتداد می‌یافت و به تدریج خاکستری می‌شد. افق در حال‌های از تاریکی فرو رفته بود.

کبری با ناآرامی سر و صدا می‌کرد.

جاسمین که به افق ترسناک خیره شده بود، گفت: «منطقه خاکستری.»

املیس به موافقت سر تکان داد. او شنل ضخیم و سبز کم‌رنگ

مخصوص زالوج جمع‌کن‌ها را به تن داشت و در جهرد ظریفش که زیر کلاه شنل تا حدودی پوشانده شده بود، توسی آمیخته با هیچان دیده می‌شد.

باردا که کنار املیس نشسته بود، زیر لب گفت: «املیس، هنوز خیلی دیر نشده و می‌توانی تعمیر عقیده بدنی این یکی از قصه‌های دُران نیست، یک ماجرای واقعی و مرگبار است.»

املیس گفت: «حالا دیگر نمی‌توانم تغییر عقیده بدهم. شما به من احتیاج دارید. آنها نمی‌گذارند بدون من قلووت را یا خودتان ببرید.»

جاسمین به جلو خم شد و آهسته گفت: «املیس، پوست بدن تو مناسب دنیای بالا نیست. پوست زیر آفتاب می‌سوزد. چشم‌هایت زیر نور کور می‌شوند.»

املیس سرسختانه سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «شنلم از من در مقابل آفتاب محافظت می‌کند و تازه، من اولین برایی نیستم که غارها را ترک می‌کند. دُران از هفت برایی صحبت کرده که در زمان آلیس و زستان این کار را کردند.»

باردا با بی‌رحمی گفت: «املیس، همه آنها مردند. مردند و دیگر هیچ وقت وطنشان را ندیدند.»

املیس با صدایی لرزان گفت: «آنها به دست مردم دنیای بالا کشته شدند، نه با تور خورشید. و در هر صورت، آنها از قبيله پلوم بودند، و پلوم‌ها به همان اندازه که آرون‌ها شرور هستند، بی‌کله و احمق‌اند.»



جاسمین فریاد زد: «پلوم‌ها و آرون‌ها احمق و شرور نیستند! آنها از قبیله خودتان هستند! قوم و خویش‌هایتان! رابطه خویشاوندی آنها با شما بیشتر از ما با شماست.»

زالو جمع‌کن‌هایی که در قایق خودشان پارو می‌زدند، رو به جاسمین کردند و با خشونت چهره درهم کشیدند. یکی از آنها صدای کوتاهی از گلویش بیرون داد. دیگری دندان‌هایش را به او نشان داد. جاسمین لب‌هایش را به هم فشرد و بدون اینکه خم به ابرو بیآورد، به آنها خیره شد تا اینکه آنها رویشان را برگرداندند و به جلو تکیه کردند، و دوباره شروع کردند به پارو زدن.

املیس شانه‌های استخوانیش را قوزدار کرد و من‌من‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم دیگر با من جر و بحث نکنید. این تنها شانس من است که بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم را برآورده کنم؛ دیدن دنیایی که دنیای من نیست. اگر در این راه بمیرم، مسلماً به انتخاب خودم بوده.»

باردا با ناامیدی دست‌هایش را میان موهای آشفته‌اش فرو برد و زیر لب غریب: «حالا شدند سه تا. سه تا جوان آتشی و عجول. خدایا، دو تا بس نبود؟»



کم‌کم نور زمردین محو شد و تا یک ساعت آن کاروان در قلمرو گرفته و خاکستری به پارو زدن ادامه داد. حالا آنها بسیار فراتر از محدوده نقشه دران رفته بودند. فراتر از مرز دلتورا. وقتی به بالا نگاه می‌کردند، تنها چیزی که می‌دیدند، تاریکی

محض بود. می‌دانستند بالای سرشان، قلعه‌های خطرناکی سر به فلک کشیده بود که پشت کوهستان وحشت‌قرار داشت. صخره‌هایی محکم و پر از غارهای مرموز و نمناک که هیولاهایی چون گلیک، قورباغه غول‌پیکر، در آنها پرورش می‌یافتند. قایق آهسته پیش می‌رفت و چهره‌های خشن زالو جمع‌کن‌ها نگران و هوشیارتر می‌شد.

در جلو، سایه تیره‌ای نمایان شد. غار زیر سرزمین سایه‌ها. جاسمین آهسته گفت: «کی قرار است ما را بگذارند و بروند؟» یکی از زالو جمع‌کن‌ها بدون اینکه رویش را برگرداند، به‌طور غیرمنتظره‌ای گفت: «باید تا مرز سایه برویم. قیوت‌زن این‌طور می‌گوید. اینجا توقف می‌کنیم. و شکر خدا، شما را می‌فرستیم بالا. به سرزمین اهریمنی آن بالا.»

لیف حیرت‌زده، پلک زد و پرسید: «می‌فرستیدمان بالا؟» او تصور کرده بود که کرون‌ها راهی مخفی به طرف سطح زمین را به آنها نشان می‌دهند. اما این‌طوری مثل این بود که...

آن زالو جمع‌کن گفت: «شاید جادوی هفت برای این کار نیاز نباشد. اما فکر کردیم که کار از محکم‌کاری غیب نمی‌کند. کی می‌داند عمق صخره بالای سرمان چقدر است؟ با وجود همه آن عقیده‌های عجیب و غریبتان، ما دل‌مان نمی‌خواهد وسط راه گیر کنید. این‌طور نیست؟»

رفیقش بی‌رحمانه هر هر خندید.

لیف لرزش جاسمین را حس کرد؛ می‌دانست جاسمین نیز

چون او دستخوش این تصور هولناک شده بود که میان صخره سخت گیر بیفتد

املیس گفت: «نترسید. اجداد ما بارها دُران را صحیح و سالم بالا فرستادند.»

باردا که تا حدی ناراحت به نظر می‌رسید، غرید: «این مال مدت‌ها پیش است. و تصور نمی‌کنم دُران را به سرزمین سایه‌ها فرستاده باشند.»

املیس به موافقت گفت: «آه، نه! دُران همیشه در محلی که طرف غرب کراس است، غارها را ترک می‌کرد. او گفته که در سرزمین آن بالا، درست در همان نقطه، آبراهه بزرگی بوده و قایق‌هایی که کمکش می‌کردند تا به خانه‌اش برود.»

لیف فریاد کشید: «رودخانه تورا پس این طوری دُران کارش را مخفیانه می‌کرده، و در بوته‌زار پایین کوهستان وحشت سر درمی‌آورده. بعد به طرف رودخانه می‌رفته و منتظر قایقی می‌شده. آن موقع، دزدهای دریایی زیادی آن دور و بر نبودند.»

جاسمین گفت: «یا آل‌ها، کری یا ناراحتی روی شانۀ او قارقار کرد. اما جاسمین رویش را به سوی پرنده برگرداند. چشمانش را به توده‌ای تیره دوخته بود که مقابلشان پدیدار شده بود.

سرزمین سایه‌ها به زودی، خیلی زود، می‌توانست جست‌وجویش را برای پیدا کردن خواهر گمشده‌اش از سر بگیرد. و لیف و باردا هم کنارش بودند.

جاسمین لیف را به خاطر پنهان کردن خبر وجود خواهرش،

فیت، نبخشیده بود. اما بعد از ورودشان به غارها و ماجراهایی که از سر گذرانده بودند، آتش حشمت فرو نشسته بود. حالا مطمئن بود که لیف فقط به خاطر میل شدیدش برای حفاظت از او - جاسمین - حضور فیت را مخفی نگه داشته بود.

جاسمین فکر کرد: «لیف اشتباه کرد که مرا گول زد. اما چون فکر می‌کرد دلایلش قانع‌کننده است، این کار را کرد.»

او بهترزده به سایه روبه‌رویش که بزرگ‌تر می‌شد، خیره شد. عروس آینده لیف در شهر دل به انتظارش بود. دختر نجیب‌زاده و با معلومات توری که ملکه مناسبی می‌شد و روزی بجای به دنیا می‌آورد که پس از لیف کمربند دلتورا را به کمر می‌بست. اما حالا جاسمین اینجا با لیف بود. و دوست او بود. یک دوست واقعی.

جاسمین به خود گفت: «همین کافی است. درستش هم همین است. برای اینکه من از دربار و ادب و نزاکت و لباس‌های فاخر چی می‌دانم؟ هیچی، و دلم هم نمی‌خواهد چیزی بدانم. لیف هم خودش این را می‌داند.»

فیلی زیر یقه لباس جاسمین ناله ضعیفی کرد و جاسمین برای آرام کردن او دستش را بالا برد؛ ناخودآگاه می‌خواست از گرمای بدن فیلی، خودش نیز آرام بگیرد.

در این مدت، املیس داشت با باردا حرف می‌زد: «اولین بار که دُران به این غارها آمد، به جزیره کراس نرسید. وقتی داشت در دریای یاقوت زرد غرق می‌شد، چند تا از پلوم‌ها پیدایش کردند. آنها پیدایش کردند، اما فوری او را به سطح زمین برگرداندند! همین

نشان می‌دهد که پلوم‌ها چقدر احمق اند!

حرفش را قطع کرد و با احساس گناه به جاسمین نگاه کرد. اما او همچنان نگاهش را به جلو دوخته بود.

املیس گفت: «پلوم‌ها فکر می‌کردند که در آن همه‌چیز را فراموش کرده است. اما آوازی که آنها موقع پارو زدن می‌خواندند، در ذهن تیرال ماند و باعث شد که او همه‌چیز را به خاطر بیاورد. برای همین، او برگشت، و این بار او...»

صدای مشتاقش به جیغی تبدیل شد.

تاریکی همچون پرده‌ای فرو افتاده بود. آب اطرافشان به سیاهی شب بود. نمی‌توانستند چیزی ببینند. فقط می‌توانستند صدای لیر زدن آب و صدای قایق کوچکی را بشنوند که کنار قایق بزرگشان بود و آرام به هم می‌خوردند.

صدای نرزان تیرال در تاریکی طنین انداخت: «وقتش است. حالا این آخرین فرصت شماست که نظرتان را عوض کنید. یا ما به کراس برمی‌گردید تا سلامت بمانید؟ لیف... باردا... جاسمین... املیس؟»

سکوتی طولانی حاکم شد.

«بسیار خوب» لحن صدای تیرال به شدت آرام شده بود. «بهتان نصیحتی می‌کنم و ازتان می‌خواهم که به آن خوب گوش کنید، چون به دلم برات شده که ارزشش را دارد. در حال حاضر، سایه‌ها تا عمق خاک سرزمین پیرا نفوذ کرده‌اند. پلوم‌ها و آرون‌ها هر فکری می‌خواهند بکنند، اما پیرا تا ابد از دست رفته، و دیگر نمی‌توان آن

را پس گرفت.»

لیف گفت: «ما هم این را می‌دانیم. پلوم‌ها و آرون‌ها، هیچ‌کدام انتظار ندارند که...»

تیرال با صدایی بلندتر از صدای لیف پرخاش کرد: «هنوز حرفم تمام نشده! گوش کنید! حالا قدرت ارباب سایه‌ها خیلی بیشتر از وقتی است که فلوت جلو نفوذش را در خاک پیرا می‌گرفت، چه فلوت را خوب بنوازید چه بد، فقط برای مدت کوتاهی مانعش می‌شود. تازه، اگر عاقل‌گیرش کنید. پس، جادوی فلوت را برای مواقع واقعاً ضروری نگه دارید.»

لیف، باردا و جاسمین یکصدا و آهسته گفتند: «باشد.»

تیرال از میان تاریکی گفت: «خب، کار دیگری از دستمان برنمی‌آید جز اینکه برایتان آرزوی سلامتی کنیم. دست‌های همدیگر را بگیرید. جثمانتان را ببندید و به چیزی فکر نکنید.»

لیف که احساس می‌کرد انگار در رؤیا به سر می‌برد، وسط قایق رفت. روی تخته‌های سفت و نمدار زانو زد و دست‌هایش را به طرفین دراز کرد و دست همسفرانش را محکم گرفت. سرش را خم کرد و به خود فشار آورد تا ذهنش را پاک کند.

صدای خشن یکی از زال‌و جمع‌کن‌ها در آن سکوت پیچید «بخت یارتان، عموزاده‌ها» و بعد...

سرما، سرعایی گزنده. هجوم تاریکی. سرگیجه‌ای نهی آورد، غیرقابل تحمل...

سکوت ناگهانی و هولناک. بویی تلخ و ناخوشایند. صدای

تاپ تاپی سریع، بسیار نزدیک، و آمیخته با ناله‌های باد. و لیف  
چشمان سوزانش را گشود و اولین نفس‌هایش را در سرزمین  
سایه‌ها کشید.





## در سرزمین سایه ها

لیف بی حرکت ماند و کم کم متوجه شد صدای تاپ تاپی که می شنید، صدای تاپ تاپ قلب خودش بود. او با صورت روی زمین سخت ولو شده بود. باد از رویش عبور می کرد، بادی که به نظر نه گرم بود و نه سرد، و با خود بوی تلخی را می آورد که لیف قبلاً متوجه آن شده بود.

با احتیاط، سرش را بلند کرد و در نوری ملال انگیز پلک زد. جاسمین کنارش قوز کرده و کری هم روی شانه او نشسته بود. باردا کمی دورتر داشت آهسته از جا بلند می شد.

املیس پیچیده در شنلش، همچنان روی زمین بود و خود را مثل توپی کوچک جمع کرده بود.

لیف با وحشت متوجه شد در دشتی باز و بادگیر قرار دارند که پر از گودال هایی جدا از یکدیگر است. تا چشم کار می کرد، زمینی از خاک رُس سفید و برهوت، خشکیده و ترک خورده همچون بستر

رودی خشک، مقلشان گسترده بود. ابرهای خاکستری بر فراز سرشان، در ارتفاع کم، می‌جوشیدند و متراکم می‌شدند و خورشید را از نظر پنهان می‌کردند.

آن سرزمین بی‌جان بود بی‌جان همچون استخوانی سفید و بی‌رنگ و رو.

جملاتی از داستان فلوت‌بیران بی‌اختیار به ذهن لیف رسید و چشمانش به سوزش افتاد.

در گذشته‌های بسیار دور، در آن سوی کوه‌ها، سرزمین سپری بود به نام پیرا، که نسبی جادویی در آن می‌وزید...

زمینی بپراسرزمین زیبایی، آفتاب تابان و گل‌های رنگارنگ بود. وطن کهن کرون‌ها، پلوم‌ها، و آرون‌ها، اما حالا... این زمین بایر و متکثر بود که دلتورا هم به همین سرنوشت دچار شود. هنوز هم ممکن است. اگر اشتباه کرده باشی، لیف. اگر اشتباه کرده باشی...

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد ذهنش را به روی صدای آزاردهنده وجدانش بیند. اما آن صدا دست‌بردار نبود.

باید می‌گذاشتی جاسمین برود. باید در دل می‌ماندی. وظیفه تو همین بود. وظیفه تو...

جاسمین بازویش را کشید و آهسته گفت: «لیفا باید پناه یگیری، زود باش. چیزهایی - اینجا هستند. دارند نزدیک می‌شوند.»

لیف نگاه خیره‌اش را از افق برهوت برگرفت و به جاسمین چشم دوخت. چشمانش وحشتزده گشاد و کم و بیش سیاه شده بود.

فوری پرسید: «چی هستند؟ آدم‌اند؟ حیوان‌اند؟ آل‌اند؟»

جاسمین آهسته گفت: «من - نمی‌دانم.» و به خود لرزید. «چیزهایی هستند.» فیلی در مخفیگاهش، زیر زاکت جاسمین، نالید.

باردا، املیس را از روی زمین بغل کرد، با عجله به سوی آنها رفت و با خشونت گفت: «همین طوری آنجا نایستید! اگر یک آق‌بابا ما را ببیند، کلکمان کنده است.» و دست لیف را چنگ زد و او را به طرف دیگر برگرداند.

و تازه آن وقت بود که لیف متوجه شد آن طور که با ذهنی آشفته فکر کرده بود، وسط آن دشت وسیع تنها نبودند. پشت سرشان، کوه‌هایی سر به فلک کشیده، همچون حصار عظیم و ناهموار قرار داشتند که قله‌های خشکشان در ابرها فرو رفته بودند. قسمت عمده کوهستان وحشت که تا غرب امتداد می‌یافت، در چشم‌انداز آنجا غول‌آسا به نظر می‌رسید.

لیف که با سرعت به طرف تپه‌های برهوت و هولناک می‌دوید و صدای دویدن دیگران را نیز از پشت سر می‌شنید، با خود گفت: «البته! کرون‌ها درست وسط مرزهای سرزمین سایه‌ها، مخفیانه ما را بیرون فرستادند. البته که کوه‌ها اینجا هستند! چه فکری کرده بودم؟»

صدای املیس را شنید که بیدار شده بود و اعتراض کنان

می‌خواست او را زمین بگذارند. لیف فکر کرد: «خب، جی بهتر از این؟ این طوری دست‌کم، باردا دست‌هایش آزاد است و می‌تواند از کوه بالا برود.» او اولین تخته سنگ‌های خاکستری را که در کناره دشت قرار داشتند دور زد و به قصد پناه گرفتن در پشت صخره‌های بزرگ‌تری که بالای سرش در آن دورها می‌دید، به سرعت و با رحمت شروع کرد به بالا رفتن.

سپس ناگهان چیری با قدرتی حیرت‌آور به پیشانی‌ش خورد و دردی شدید پشت چشمانش سرریز کرد. به عقب تلوتلو خورد، دستانش وحشیانه در هوا می‌جریخت و برای حفظ تعادلش مبارزه می‌کرد. با آنکه گوش‌هایش زنگ می‌زد، صدای گنگ هشدار را شنید و با آرامش دستی محکم را بر پشتش احساس کرد. دست باردا بود که او را از پشت هل می‌داد و روی پاهایش می‌ایستاد. لوزان روی زانوهایش فرود آمد. باردا، جاسمین و املیس تنگ هم، کنار او قوز کردند تا آن تخته سنگ بزرگ آنها را از دید دیگران مخفی کند.

صدای آهسته جاسمین را شنید: «لیف، جی شده؟»

لیف که سر دردناکش را میان دستانش می‌فشرد، من‌من‌کنان گفت: «ندی؟ یک چیزی خورد به من.»

جاسمین آهسته جواب داد: «نه! چیزی نبود. تو فقط بی‌دلیل بکپو تعادلت را از دست دادی. یک لحظه داشتی می‌دویدی، لحظه بعد.»

باردا نفس تندی کشید. خم شد و تعدادی سنگریزه از روی

زمین برداشت و آنها را به طرف هوای خالی مقابلشان پرت کرد. لیف حیرت‌زده دید که سنگریزه‌ها مدت کوتاهی بین زمین و هوا ماندند، اندکی به عقب جهیدند و سپس روی زمین افتادند. جاسمین با تعجب گفت: «یک دیوار نامرئی!»

باردا با خشونت گفت: «درسته، تعجب کرده بودم که چرا کسی از کوه‌ها مراقبت نمی‌کند. ظاهراً ارباب سایه‌ها مرزها را به روش خودش مسدود کرده.»

هنگامی که باردا حرف می‌زد، نزدیک جایی که یکی از سنگریزه‌ها افتاده بود، حرکتی را دیدند. مارمولک کوچکی به رنگ قهوه‌ای راه‌راه که چشمانی درخشان داشت، دوان‌دوان پیش چشمشان ظاهر شد.

جاسمین با هیجان و آهسته گفت: «اما این جانور از آن بالا آمده! از پشت دیوار جادویی. خودم دیدمش! نکند فقط این جادو جلو آدم‌ها را می‌گیرد؟»

دل لیف زیر و رو شد. توجه دیگری به ذهنش رسیده بود و از روی چهره اخموی باردا می‌فهمید که او نیز مثل خودش فکر می‌کند.

زبان دو شاخه و نازک مارمولک چند لحظه از دهانش خارج شد و تو رفت. سپس جانور فوری برگشت و دوان‌دوان به طرف سربالایی رفت. وقتی به دیوار نامرئی رسید، بی‌حرکت ایستاد و از پشت افتاد.

باردا آهسته گفت: «درسته، ترسم از همین بود. جادو مانع ورود

مردم یا موجودات نمی شود، بلکه مانع خروجشان می شود.»  
 او، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند؛ این کلمات بینشان سنگینی می کرد. بعد لیف با تقلا سعی کرد از جایش بلند شود.  
 جاسمین بازوی او را گرفت و کشید و آهسته گفت: «تکان نخور باید استراحت کنی. سرت صدمه دیده.»  
 لیف دندان هایش را به هم فشرد و به زور خواست خود را از دست جاسمین خلاص کند: «نه!»  
 جاسمین او را محکم تر کشید و لیف که سرش گیج می رفت، از پشت افتاد و من من کنان گفت: «تو گفتی - تو گفتی که چیزی دارد می آید ما باید.»

باردا که شمشیرش را می کشید، با عصبانیت گفت: «برای یک بار هم که شده، کاری را که بهت گفته شده بکن، لیفا فعلاً پشت این صخره به اندازه هر جای دیگری در امان هستیم. و با آنکه جاسمین می تواند صدایی بشنود، اما من هنوز نمی توانم چیزی ببینم.»  
 مارمولک کوچک دیوانه وار به دیوار نامرئی پنجه می کشید و فاصله کوتاهی را می دوید، سپس برمی گشت و به سوی دیگر می دوید. هرازگاهی خود را بلند می کرد و در حالی که دیوانه وار دمش را به زمین می کوبید، با پاهای جلویی اش فضای خالی را هل می داد.

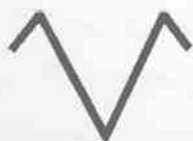
املیس با صدایی بلند و لرزان پرسید: «اما - اما چرا ارباب سایه ها از مرزهایش مراقبت نمی کند؟ او که خیلی از مردم شما را اسیر کرده، نمی ترسد که یک ارتش - با گروهی مثل شما - از کوهها

بگذرند و به سرزمینش حمله کنند؟»  
 باردا زیر لب فرید: «من که می گویم، او دلش همین را می خواهد. چون به هر حال، راه را باز گذاشته.»  
 املیس با صدای زیر و جیغ جیغی پرسید: «اما چرا؟»  
 مارمولک خسته و بی رمق از پشت روی زمین افتاد بلافاصله حشره ای نارنجی و خاردار شبیه سوسک، پشت سر مارمولک، از شکافی در دل خاک زس بیرون پرید و در یک چشم به هم زدن مارمولک را گرفت، سرش را جدا کرد و لاشه بی حرکت جانور را به درون سوراخش کشید.

باردا به سردی گفت: «جواب سؤال را گرفتی؟»

املیس با دهان باز به باردا خیره شد.

لیف که دلش به هم می خورد، رویش را به طرف صخره برگرداند. و آن وقت بود که آن را دید. بر سطح سخت صخره ها، علامتی با زحمت کنده شده بود. لیف که قادر نبود آنچه را می دید باور کند، به علامت زل زد.



سپس انگشتانش را روی آن کشید و نفس زنان گفت: «علامت

گروه مقاومت!» قلبش به شدت می تپید.

یک دلتورایی دیگر آنجا پناه گرفته بود. یک دلتورایی که به طریقی از اسارت گریخته و راه کوهستان را در پیش گرفته بود تا



بلکه راه فراری بیابد. یک دلتورایی مرد یا زن، که احتمالاً آخرین نیرویش را برای گریستن یا نفرین کردن به سرنوشت تلف نکرده، بلکه پیام اعتراض خود را روی صخره‌ای کنده بود.

گیجی و آشفتگی ناامیدانه‌ای که از زمان ورودشان به آن محل وحشتناک ذهن لیف را تیره و تار کرده بود، گویی یکباره کنار رفت ناگهان دوباره توانست فکر کند.

باردا نیز روی علامت دست کشید و آهسته گفت: «علامت تازه نیست، اما خیلی قدیمی هم نیست. فکر کنم مال یکی دو سال پیش است.»

لیف به یاد علامت دیگری از گروه مقاومت افتاد که قبلاً روی صخره‌ای دیده بود. آن علامت به پیامی ختم می‌شد که با خون روی دیوار غاری در کوهستان وحشت نوشته شده بود.

دووم آن پیام را نوشته بود: دووم، تنها اسیر دلتورایی که توانسته بود از سرزمین سایه‌ها فرار کند. و او فرار کرده بود. از...

کری جیغ هشدارآمیز کوتاهی سر داد. جاسمین دست به خنجرش برد و آهسته گفت: «نور دارد تغییر می‌کند.»

لیف و باردا فوری سر بالا کردند. ابرهای نزدیک به زمین سرخی کدر و ملال‌انگیزی به خود می‌گرفتند و سفیدی دشت کم‌کم به تیرگی می‌گرایید.

باردا غرید: «مطمئناً چیزی به کوچکی آن مارمولک زنگ خطر این مرز را به صدا در نیاورده. چنین چیزهایی اغلب پیش می‌آید.» لیف به غرب نگاه کرد، به جایی که ابرها به شدت قرمز شده

بودند، و گفت: «بدخاطر غروب خورشید است. دارد شب می‌شود.» لحظه‌ای همگی ساکت شدند. آنها آن قدر در غارهای زیرزمینی مانده بودند که تقریباً از یاد برده بودند در دنیای بالا حرکت خورشید بر روزها فرمان می‌راند.

املیس که خیره به ابرها می‌نگریست، ناامیدانه گفت: «دُران گفته که غروب خورشید خیلی باشکوه است. دُران گفته غروب مثل آتش نارنجی و سرخی است که در آسمان شعله‌ور باشد.»

باردا غرولند کرد: «ظاهراً اینجا که این طوری نیست.»

جاسمین که نه به آسمان، بلکه به دشت نگاه می‌کرد، جایی را نشان داد و گفت: «نگاه کنید.»

دشت زنده می‌شد. پاهایی کورمال کورمال می‌گشتند، شاخک‌هایی بلند تکان می‌خوردند و سوسک‌های نارنجی‌رنگ خاردار، هزار تا هزار تا، از توی شکاف‌های زمین بیرون می‌آمدند.



## وحشی‌ها

لیف به پایین نگاه کرد. با آنکه هنوز چیزی به سطح زمین نیامده بود، اما شکاف‌های توی زمین، کنار پاهایش پر از جنب و جوش بود.

باردا گفت: «از این وضع خوشم نمی‌آید. بهتر است راه بیفتیم. آن حشره‌ها کوچک‌اند، اما تعدادشان زیاد است و در ضمن گوشتخوارند. اگر خیلی گرسنه باشند.» او جمله‌اش را تمام نکرد، اما همه آن قدر شنیده بودند که فوری از جا برخیزند.

جاسمین با ناامیدی به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «از کدام طرف برویم؟»

لیف به درخشش سرخ تیره‌ای رو کرد که غروب خورشید بود و گفت: «غرب.»

جاسمین پرسید: «چرا غرب؟ اگر قرار باشد که مقررمانده‌ی

از باب سایه‌ها را به موقع بیدا کنیم.»

باردا با ناباوری به جاسمین خیره شد و گفت: «چی؟ این دیگر چه دیوانگی است؟ مگر فرماندهی از باب سایه‌ها؟ این درست همان جایی است که به هیچ قیمتی نباید به سرعش برویم!»

جاسمین که به شدت سرخ شده بود، با لکنت گفت: «اما اما برده‌ها! او خود را لو داده بود. فراموش کرده بود که همسفرانش در مورد نقشه‌هایش چیزی نمی‌دانستند.

مطمئن بود که فیت جایی در نزدیکی مقرر فرماندهی از باب سایه‌هاست. دخترک برای درخواست کمک مخفیانه از چیزی استفاده کرده بود که آن را "گوی بلورین" نامیده بود. و چنین شیئی جادویی بجز در پایگاه اصلی از باب سایه‌ها، کجا می‌توانست باشد؟ جاسمین به نحوی باید همسفرانش را متقاعد می‌کرد که به جست‌وجوی آن بروند.

آیا باید سرانجام رازش را برملا می‌کرد؟ باید به لیف و باردا می‌گفت که فیت چه گفته بود؟

تقریباً بلافاصله به این نتیجه رسید که نمی‌تواند چنین خطری بکند. دست‌کم نه در اینجا، در این دشت بادگیر که هر تندبادی با خود بوی خطر می‌آورد. به همین دلیل، آن همه وقت این راز را نزد خود حفظ کرده بود. این محل برای بحث و جدل جای مناسبی نبود، و نیز برای بی‌اعتمادی و حرف‌های خشمگینانه‌ای که می‌دانست همین که مورد پرسش قرار گیرد، از دهانش بیرون می‌برد.

جاسمین فکر کرد: «نه، تا اینجا بش. خودم دست تنها عمل کرده‌ام. باید همین‌طور ادامه بدهم تا زمان مناسب برسد.»

باردا داشت غرولند می‌کرد: «حتماً برده‌ها را در سرتاسر این سرزمین نفرین شده بخش و پلا کرده‌اند. چرا تو فکر می‌کنی که...؟»

ناگهان لیف به سرعت به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «صبر کنید! املیس کجاست؟»

جاسمین و باردا که یکه خورده بودند، دور خود چرخیدند. املیس دیگر پشت سرشان نبود. تپدید شده بود.

باردا بریده‌بریده گفت: «اما اما او اینجا بودا کنار صخره ایستاده بود!»

لیف با عصبانیت گفت: «حالا که اینجا نیست. حتماً وقتی ما داشتیم با هم جر و بحث می‌کردیم، از پیشمان رفته.»

هر لحظه هوا تاریک‌تر می‌شد. آنها به سرعت از یکدیگر جدا شدند و در حالی که نام املیس را آهسته صدا می‌زدند، در آن حوالی به جست‌وجو پرداختند. اما از املیس هیچ اثری نبود.

همگی هراسان و خشمگین دوباره کنار تخته سنگ بزرگ برگشتند.

باردا با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «باورم نمی‌شود! این دیگر چه مسخره‌بازی است که این بسرک احمق درآورده؟»

جاسمین که از بی‌تابی می‌سوخت، پرخاش کرد: «باید بدون او

برویم. نباید وقت را تلف کنیم. آن حشره‌ها دارند سر به میلیون می‌زنند!

لیف از گوشه چشم به دشت نگاه کرد. زمین در اثر غروب آفتاب تیره شده و به رنگ سوسک‌ها درآمده بود. اگر آن حشرات تعدادشان آن قدر زیاد نبود، کاملاً استتار می‌شدند. زمین مملو از آنها بود و موج می‌زد، همچون آبی که جزر و مد دریا به پیش می‌راند.

به نظر می‌رسید که امواج به‌خصوص در نقطه‌ای، در نزدیکی بزرگ‌ترین گودال، بیشتر بودند. گویی آن امواج بر صخره بزرگی که آنجا قرار داشت، می‌خوردند و فرو می‌شکستند.

لیف فکر کرد: هنوز ذهن من تحت تأثیر دریای مخفی است. سپس ناگهان به جلو خم شد و در میان تاریکی به دقت نگاه کرد. چرا سوسک‌ها این‌طور تنگ هم، درست در آن محل جمع شده‌اند؟ انگار که...

بینشی وحشتناک همچون صاعقه به ذهنش اصابت کرد. فریادی کشید و به جلو پرید.

همچنان که در دشت می‌دوید و با هر تاب‌تاب پاهای پرشتابش ده‌ها سوسک را له می‌کرد، صدای فریاد جاسمین و باردا را نیز می‌شنید که پشت سرش می‌دویدند، و آهسته صدایش می‌زدند و از او می‌خواستند بایستند. اما وقت نبود، وقت ایستادن و توضیح دادن نبود. وقت نبود به آنها بگوید که چرا دلش آشوب می‌شد و چرا قلش به شدت می‌تپید...

در یک چشم به هم زدن، به انبوه آن سوسک‌های تهوع‌آور کنار گودال رسید و دست‌هایش را میان آنها فرو برد. سپس نفس‌زنان و لرزان، بدن بی‌حال و خون‌آلود املیس را به زحمت از روی زمین به زحمت بلند کرد.

باردا و جاسمین با فریادی از سر و حشت شروع کردند به تکاندن حشره‌هایی که به لباس‌های تکه و پاره املیس چسبیده بودند و آنها را از روی گوشت خون‌آلود او جدا کردند. اطراف پاهایشان، هزاران سوسک سراسیمه می‌دویدند و همچنان که به طرف شکاف‌های درون زمین برمی‌گشتند، به یکدیگر فشار می‌آوردند و برای یافتن جا با هم می‌جنگیدند.

املیس که سعی می‌کرد حرف بزند یا ناتوانی ناله کرد. باردا فریاد زد: «چطوری این اتفاق افتاد؟ آن قدر عقل تو کله‌اش نیست که تنهایی نرو!»

کلمات در گلویش خشکید. چشمانش از حدقه بیرون زد. همین‌که شمشیرش را کشید، لیف و جاسمین برگشتند تا ببینند او چه دیده بود.

شکل‌های مبهمی از توی گودال بیرون می‌آمدند. شکل‌هایی زنده‌پوش، چشمگین با چشمانی سرخ که پاکشان راه می‌رفتند. دست‌هایی چنگ‌دار به طرفشان دراز شدند. غرش‌های کوتاه و زوزه‌های گوشخراش کم‌کم اوج گرفتند و به هم‌سرایي هراس‌آوری تبدیل شدند، که از خشمی غیرقابل توصیف آکنده بود.

لیف که املیس را نیمی روی زمین می‌کشید و نیمی او را بلند



می‌کرد، برگشت و تلوتلو خوران به طرف تپه‌ها به راه افتاد. سوسک‌های پیش پایش این طرف و آن طرف پواکنده شدند. باردا و جاسمین نیز پشت به پشت او می‌آمدند و اسلحه‌هایشان را مقابلشان گرفته بودند تا آن موجودات وحشتناک را، که هر لحظه به تعداد بیشتری از گودال بیرون می‌آمدند، دور کنند.

آن موجودات شبیه انسان بودند - اما به طرز وحشتناکی تغییر می‌کردند. بدن بعضی از آنها پوشیده از مو بود و دندان‌های نیشان از دهان گشادشان بیرون زده بود. بعضی از آنها دست و پاهایی چروکیده، دم‌هایی دراز و پوست‌هایی فلس‌دار داشتند. بقیه لاک‌ی براق بر پشت، پاهایی خمیده همچون پای حشرات و باله‌هایی خاردار به جای دست داشتند. آنها غریش‌کنان و زوزه‌کشان شروع کردند به متفرق شدن و همچون گله‌ای از حیوانات که شکارشان را محاصره می‌کنند، دور همسفران در حال فرار حلقه زدند.

لیف، باردا و جاسمین، خود را به صخره‌ای رساندند که علامت گروه مقاومت داشت و در حالی که از ترس زبان‌شان بند آمده بود، برگشتند که بچنگند. آن موجودات از هر طرف به آنها نزدیک می‌شدند. هیچ راه فراری وجود نداشت.

سپس، ناگهان گویی آن گله وحشی را لرزشی فراگرفت، و همگی بر جای می‌خکوب شدند. از دور دست، صدای غرشی کشیده و آهسته همچون صدای رعدی دور دست به گوش رسید و همان لحظه نور ضعیف روشن شد.

لیف بی‌اختیار بالا را نگاه کرد، و لرزشی بر ستون فقراتش دوید. او که انتظار داشت طلوع ماه را ببیند، در عوض تصویری را دید که در آسمان شکل می‌گرفت. آن شکل عظیم و تهدیدآمیز، در برابر ابرهای خاکستری همچون آتشی سرد و سفید می‌درخشید.



آن موجودات عجیب، زوزه‌کشان و ناله‌کنان روی زمین می‌افتادند و چشم‌هایشان را می‌پوشاندند.

باردا که املیس را به زحمت روی شانه‌اش بالا می‌کشید، آهسته گفت: «حالا! فرار کنید!»

آنها با هم از پناه آن صخره فاصله گرفتند و از حلقه آن موجودات که خود را روی زمین جمع کرده بودند، گذشتند و رویه غرب، به طرف ردیفی از تپه‌ها شروع به دویدن کردند.

فقط چند لحظه بعد، صدای کوشش پاها و عوعو، خرخر و زوزه‌هایی را از پشت سرشان شنیدند. آن موجودات از وحشت طلوع علامت ارباب سایه‌ها بیرون آمده بودند و با شور و شوق آنها را تعقیب می‌کردند.

همسفران که جرئت نداشتند به عقب نگاه کنند، به سرعت می‌دویدند، پشت تخته‌سنگ‌ها می‌پیچیدند، روی زمین سخت

سکندری می‌خوردند و زیر ضربات تازیانه بادی کشنده که در دشت تنوره می‌کشید، پیش می‌رفتند. آنگاه، کمی جلوتر، چشمشان به چیزی افتاد که راهشان را سد کرده بود. صخره‌ای بلند و ناهموار از دل زمین بیرون زده بود. صخره زیر نور وحشتناکی که از آسمان می‌تابید، برق می‌زد.

باردا نفس‌زنان گفت: «بروید بالای آن! ما - نمی‌توانیم خطر کنیم و آن را دور بزنیم. نباید بگذاریم آنها - از جلو ما سر در آورند.» آنها به آن صخره رسیدند، روی آن پریدند و چهار دست و پا خود را بالا کشیدند، و بعد از آن سر به طرف پایین سر خوردند.

لیف روی زمین سفت افتاد و شانه‌اش به زمین اصابت کرد و درد گرفت. وقتی جاسمین کنار او روی زمین فرود آمد، او از جا پرید و خود را به باردا رساند تا املیس را بگیرد. آنگاه، صدای جاسمین را شنید که نام او را فریاد می‌زد. همان‌طور که املیس را در بغل گرفته بود، برگشت و چیزی دید که خون را در رگ‌هایش منجمد کرد.

کمی دورتر از آنها، یک ردیف صخره بلند بود، بلندتر از آن یکی که تازه پشت‌سر گذاشته بودند. و از سایه‌اش چیزی بیرون می‌آمد. چیزی عظیم و گنبدی شکل که با همان درخشش کم‌رنگ صخره‌ها برق می‌زد. هنگام حرکت، بدن عظیمش به طرز هولناکی موجدار و قلنبه می‌شد، انگار پوستی نرم و کلفت جسمی را پوشانده بود که چیزی بیش از زلزله‌ای لرزان نبود. همین که آن هیولا جلو آمد و زیر نور خزید، لیف فریاد خفه‌ای

سر داد. صدای فیلی را شنید که از وحشت جیرجیر کرد و صدای کری که جیغ کشید و باردا که زیر لب ناسزا گفت دور تا دور بدن جانور. ده‌ها سر همچون گردنبندی از مهره‌های وحشتناک و قلنبه، آویزان بود که هر کدام چشمانی شیشه‌ای و خیره و دهانی بی‌لب داشتند و زبانی دراز و نازک که از آن آب می‌چکید.

همسفران خود را به آن صخره چسباندند. صدای زوزه‌ها و کوبش پاها بلند و بلندتر می‌شد. تعقیب‌کنندگان داشتند نزدیک می‌شدند. اگر از صخره‌ها بالا می‌رفتند و از راهی که آمده بودند باز می‌گشتند، یگراست خود را تسلیم آن گروه می‌کردند.

اما آن هیولا داشت به طرفشان می‌آمد. هیولا بدون هیچ تلاشی و با صداها پای نازک، روی زمین سخت می‌لغزید و پیش می‌آمد. پوست شلی که مانند دامنی زنده از بدنش آویزان بود، پاهایش را کم و بیش پنهان کرده بود. همه چشم‌هایش چرخیده و بر مهاجمان ثابت مانده بود. زبان‌هایش به حالتی تهدیدآمیز دراز می‌شدند، پیچ می‌خوردند و می‌لرزیدند.

باردا به لیف و جاسمین گفت: «باید از هم جدا شویم و سعی کنیم آن را دور بزنیم. شما دو تا بروید به راست، من هم با املیس می‌روم به چپ.»

اما همان لحظه که آنها قدم برداشتند، صدای میسی آمد و زبان‌های هیولا همچون مارهایی مهاجم در دو جهت پرتاب شدند و به فاصله مویی از کنار باردا و جاسمین گذشتند. آنها دوباره خود را به صخره چسباندند. معلوم شد که اجازه حرکت نداشتند.

بدن هیولا، که چشمان بی‌حالتش برق می‌زد، به محض  
نزدیک‌تر شدن موجدار شد و انگار ورم کرد.



## هیولا

لیف شانه به شانه باردا و جاسمین با هیولا روبه‌رو شد. آن موجود مقابلشان پیچ و تاب می‌خورد، زبان‌هایش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و لوله می‌شد، و بدنش رو به صخره باز و پهن می‌شد و کمی بالا می‌رفت.

لیف فکر کرد: «دارد خود را آماده می‌کند تا ما را ببلعد.»  
در پاهایش، احساس ضعف می‌کرد. قلبش به شدت می‌تپید. آن دستش که شمشیر را بلند کرده بود از شدت عرق لیز شده بود. از سر و رویش نیز عرق می‌چکید، و همین که با احتیاط دست دیگرش را بالا برد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند، دستش به فلوت پیران خورد که زیر پیراهنش پنهان بود. به یاد قولی افتاد که به تیرال داده بود.

فلوت از دست نخواهد رفت. قسم می‌خورم که آن را به غارها

برگردانم!



لیف لب‌های خشکش را با زبان تر کرد. به نظر می‌آمد که آن سوگند هیچ ارزشی نداشت. مثل تمام قول‌هایی که به پلوم‌ها، آرون‌ها و ماریلین داده بود...

ترس، ماریلین. فقط باید منتظر بمانی.

باد همچون صدای شح‌وار ناامیدی خودش، دور صخره‌ها ناله می‌کرد.

باردا در کنارش نفس‌زنان گفت: «لیفا فلوت! از فلوت استفاده کن!»

لیف تردید کرد. شاید فلوت مانع هیولا می‌شد. شاید به آنها فرصت فرار می‌داد. اما به محض نواخته شدن فلوت، ارباب سایه‌ها از وجود آن و خود آنها باخبر می‌شد.

آن وقت، آنها امتیاز عاف‌لگیر کردن او را از دست می‌دادند. بی‌رحمانه دستگیر می‌شدند، بدون اینکه حتی زندانی‌ها را پیدا کنند، چه برسد به اینکه آزادشان کنند.

به خود فشار آورد که دستش را زیر پیراهنش بشیراند و بند بالای کیسه پارچه‌ای قرمز را شل کند. نوک انگشتانش به فلوت خورد، آن را گرفت و...

گرمایی از درون دستش به میان بازوانش دوید و سپس تمام بدنش را در بر گرفت. گویی خون تازه‌ای به میان رگ‌هایش هجوم آورده، پاهای لرزانش را محکم کرده و قلب تپنده‌اش را آرام ساخته بود.

شانه‌هایش را راست کرد، نفس عمیقی کشید و ناگهان جان

تازه‌ای گرفت. از میان ناله‌های هراس‌انگیز باد، از پشت صخره‌ای که به تازگی پشت سر گذارده بودند، صدای خشم‌آلود آن موجودات مهاجم را شنید.

یکباره لیف فهمید که چه باید بکند.

با نهایت قدرت فریاد زد: «ما اینجایم! بیایید و ما را بگیرید!»

جاسمین وحش‌زده فریاد کشید: «لیفا!»

زوزه‌ها و فریادهایی آکنده از خشم، فضا را پر کرد. صدای بالای رفتن‌های دیوانه‌وار، به هم خوردن چنگک‌ها و پنجه کشیدن به گوش رسید.

لیف فوری باردا و جاسمین را به عقب هل داد و گفت: «با تمام قدرت، خودتان را بچسبانید به صخره! آماده!»

از بالای سرشان، صدای غرش‌های گوش‌خراش به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، آن موجودات وحشی با بی‌توجهی و کورکورانه خود را روی لبه صخره می‌انداختند. مهاجمان خیلی دیر متوجه اشتباهشان شدند و فریادهای پیروزمندانه‌شان تبدیل به جیغ‌هایی حاکی از وحشت شد. آنها بیج و تاب خوران و زوزه کشان روی بدن باد کرده هیولا می‌افتادند، با چنگال‌ها و دندان‌های نیششان پوست بدنش را سوراخ‌سوراخ می‌کردند، قل می‌خوردند و روی زمین خشک ولو می‌شدند.

همسفران که املیس را با خود می‌کشیدند، کم‌کم از روی صخره به طرف دشت باز رفتند. آنها آهسته و به دقت پیش می‌رفتند، و ابدأ از هیولا چشم بر نمی‌داشتند. اما هیولا دیگر به آنها توجهی

داشت. با آنکه مایعی شفاف و جوشان از بریدگی‌های روی پوستش تراوش می‌کرد، به تازه‌واردان، مهاجمانی که جرئت کرده بودند او را رجمی کنند، حمله می‌کرد.

هیولا هیس‌هیس‌کنان، ده‌ها زبانش را به طرف پیکرهایی که روی زمین به خود می‌بیچیدند، پرتاب می‌کرد و دور آنها می‌بیچید. بقیه زبان‌ها به طرف بالا حرکت می‌کردند و خود را به جانورانی می‌رساندند که یک قدم با صخره فاصله داشتند. زبان‌ها پاهای جانوران نزدیک‌تر را می‌گرفتند. آنها را که جیغ و فریادشان بلند بود به زمین می‌انداختند و به کام مرگ می‌فرستادند.

همسفران تقریباً به انتهای صخره رسیده بودند. حالا دیگر لحظه تصمیم‌گیری بود. آیا باید به طرف دشت می‌دویدند و با خطر جدیدی، هر قدر هم وحشتناک، روبه‌رو می‌شدند که شاید در کمینشان نشسته بود؟ یا اینکه باید از صخره دوم بالا می‌رفتند و از فضایی خطرناک می‌گذشتند که هیولا همچنان در آن می‌چرخید و هیس‌هیس می‌کرد؟

لیف به پشت سرش نگاه کرد و حس کرد دلش زیر و رو می‌شود. بدن هیولا - بدن پاره‌پاره و موجدارش - داشت از هم می‌شکافت! سرهای دور تا دورش داشتند خود را از آن توده متورم جدا می‌کردند و تکه‌های بزرگ گوشت را با خود می‌کشیدند.

لیف با چشمانی خیره و حیرت‌زده، صدای فریاد خفه باردا و نفس‌های بریده جاسمین را شنید که به موضوعی پی برده بودند سپس، ناگهان خودش نیز متوجه حقیقت شد. آن سرهای اضافی

دور بدن هیولا ابداً متعلق به هیولا نبودند، بلکه متعلق به نمونه‌های جوان‌تر و کوچک‌تر خودش بودند که جانور آنها را در کیسه‌های دور بدن عظیمش حمل می‌کرد.

حالا بچه‌ها از مادر زخمی خود جدا می‌شدند و آن حفره‌های خالی را پشت سر می‌گذارند. قدشان به اندازه انسان و عرضشان چهار برابر بود. هر کدام شکاری را که با زبان پیچانشان به دام انداخته بودند، به دهان می‌بردند و برای خود ضیافتی برپا می‌کردند.

صدای زوزه‌ها و جیغ و داد اسرایی که پلعبده می‌شدند، در گوش همسفران می‌بیچید. آنها با سرعت از روی شکاف پریدند و خود را به صخره بعدی رساندند. سپس آن را دور زدند و به سوی تخته سنگ‌های پراکنده‌ای دویدند که کناره دشت را مشخص می‌کردند.

بعد، نفس‌زنان و لرزان، پشت بزرگ‌ترین سنگی که به چشم می‌آمد پناه گرفتند. املیس از درد می‌نالید. باردا او را زمین گذاشت. همسفران تا جایی که می‌توانستند زخم‌های پسرک را تمیز کردند و از پمادی که کرون‌ها به آنها داده بودند رویشان مالیدند و باندپیچی کردند.

تا مدتی طولانی، هیچ‌یک درباره چیزی که تازه از آن گریخته بودند، حرفی نزد. خاطره آن هنوز در ذهنشان جان‌نیفتاده بود. اما سرانجام وقتی املیس آرام گرفت، باردا به خود آمد و من‌من‌کنان گفت: «من را ببخشید. با وجود کوتاهی‌های من، صحیح و سلامت

هستیم. فکر می‌کردم دیگر کارمان تمام است. نمی‌توانستم فکر کنم. ناامیدی تمام فکر و دکریم را فلج کرده بود. هنوز هم احساس می‌کنم کیرخت هستم. نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده.»

لیف به جاسمین نگاه کرد. رنگ به چهره نداشت. فیلی خود را زیر زاکت جاسمین پنهان کرده و فقط پوزه‌اش بیرون بود. کری هم با پرهایی به هم ریخته، روی شانه جاسمین قوز کرده بود.

لیف آهسته گفت: «جاسمین، تو هم چنین حسی داری.»

جاسمین به تأیید سر تکان داد و زیر لب گفت: «در تمام این مدت، سعی کرده‌ام با این حس مبارزه کنم، اما غیرممکن است. انگار...» و به سختی آب دهانش را فرو داد: «انگار که با هر نفس، ترس را فرو می‌دهم. انگار ذره ذره هوای اینجا مسموم است.»

و تازه آن وقت، لیف با وحشت به یاد بوی عجیب و زننده‌ای افتاد که هنگام ورودشان به سرزمین سایه‌ها، باد با خود آورده بود. او به مرور به این بو عادت کرده و خیلی وقت بود که درباره‌اش فکر نکرده بود. اما حالا متوجه می‌شد که حقیقت ناگهان به ذهن جاسمین خطور کرده بود. آن باد وسیله ارباب سایه‌ها برای تضعیف اراده کسانی بود که وارد قلمروش می‌شدند. بوی آزاردهنده‌ای که باد با خود می‌آورد، بوی تعفن ناامیدی بود.

لیف گفت: «حق با توست! ولی می‌توانیم با این حس مبارزه کنیم.» و کیسه پارچه‌ای قرمز را بیرون کشید، فلوت را با احتیاط در آورد و آن را به طرف باردا و جاسمین دراز کرد. به محض اینکه آنها فلوت را گرفتند، لیف دید که حالت چهره‌شان تغییر کرد. آن حالت

عجیب ناامیدی در چهره‌شان محو شد، چشم‌هایشان درخشید و دهانشان محکم شد.

باردا نفس زنان گفت: «وای، باورکردنی نیست!»

جاسمین با اصرار گفت: «ببینیم به املیس هم کمک می‌کند!» آنها فلوت را لای انگشتان رنگ پریده املیس گذاشتند و دیدند که فقط پس از چند لحظه، چشمان آن کرون جوان باز شد. پسرک با گیجی به همسفران خیره شد و سپس وحشتزده از جا پرید و سعی کرد بنشیند. با این حرکت، فلوت از دستش رها شد. اما قبل از آنکه روی زمین بیفتد، لیف آن را قاپید و دوباره سر جایش. درون کیسه پارچه‌ای قرمز گذاشت.

املیس جویده جویده گفت: «کجاییم؟ چه اتفاقی افتاد؟ آن جانورها... آنها من را گرفتند و بردند... همین که تمام ماجرا به ذهنش هجوم آورد، چشمانش از وحشت گشاد شد.

لیف کیسه قرمز را دوباره توی پیراهنش انداخت و فوری گفت: «آرام باش، املیس. خودت را جمع و جور کن. باید زود راه بیفتیم.» باردا که از روی شانه نگاهی به صخره می‌انداخت، زیر لب غرید: «همین طور است.» آن صخره هنوز آن قدر نزدیک بود که نمی‌توانستند احساس آرامش کنند. حالا دیگر هیچ صدایی از پشت صخره شنیده نمی‌شد. لیف جلو لورزش خود را گرفت. دلش نمی‌خواست به آنچه در آنجا رخ می‌داد، فکر کند.

جاسمین هم به عقب نگاه می‌کرد، اما به خاطر چیزی دیگر. او با اخم گفت: «حالا دیگر راه ما به طرف شرق بسته شده، مگر اینکه

بخواهیم خطر کنیم و دوباره از منطقه هیولا بگذریم. لیف، چرا آن قدر اصرار داشتی که به غرب برویم؟»

لیف به جلو خم شد و با اشتیاق توضیح داد: «برای اینکه به یاد دووم افتادم. دووم از استادبوم سایه‌ها فرار کرد. از آنجا از میان تپه‌ها یگراست به دلتورا رفت و نگهبان‌های خاکستری تا کوهستان وحشت تعقیبش کردند. بنابراین...»

بازدا فریاد زد: «بنابراین، استادبوم باید درست نزدیک مرز باشد - و نزدیک دامنه‌های غربی کوهستان وحشت. درست‌ها چرا به فکر من نرسیده بود؟ اگر همین‌طور به طرف غرب برویم، راحت پیدایش می‌کنیم.»

لیف رو به جاسمین گفت: «و شکی نیست که خیلی از زندانی‌ها در استادبوم سایه‌ها هستند. اگر آن‌طور که پرنده‌ها به تو خبر داده‌اند، قرار باشد اسیران را اعدام کنند...»

لیف مکث کرد و جاسمین با اضطراب به موافقت سر تکان داد. این خبر را پرنده‌ها به او نداده بودند، بلکه فیت به او گفته بود که جان اسیران در خطر است.

جاسمین با خود گفت: «حقیقت، حقیقت است. مهم نیست چه کسی آن را بگوید.»

باردا با زحمت از جا برخاست و گفت: «پس قرار این شد که به غرب برویم. البته حق انتخابی نداریم. اما من یکی به سهم خودم، هیچ دلم نمی‌خواهد دوباره از مسیر آن هیولا رد بشوم.» او به جاسمین خیره شد تا ببیند جرئت مخالفت دارد یا نه.

اما جاسمین به سرعت اوضاع را بررسی کرده بود. حق با لیف بود. استادبوم سایه‌ها باید نزدیک مرز باشد و همین‌طور نزدیک کوهستان وحشت. او چیز دیگری را نیز به خاطر آورده بود. سم‌های مخصوص تاول، سلاح مرگبار نگهبانان خاکستری، از راهی حمل می‌شد که کوهستان وحشت را به سرزمین سایه‌ها مرتبط می‌کرد. هیچ‌کسی کوزه‌های آن سم مهلک را دورتر از جای مورد نیاز نمی‌برد. پس به احتمال خیلی زیاد، جایی که تاول‌ها ساخته می‌شدند، نزدیک آن گذرگاه، در سرزمین ارباب سایه‌ها بود.

استادبوم سایه‌ها و کارخانه دو پایگاه بسیار مهم هر دو نزدیک کوهستان وحشت. کاملاً با عقل جور در می‌آمد که دست‌کم یکی از پایگاه‌های اصلی ارباب سایه‌ها در همان محل باشد. و شاید فیت هم همان نزدیکی‌ها بود.

سرش را پایین انداخت تا باردا برق امید را در چشمانش نبیند و زیر لب گفت: «باشد. اگر فکر می‌کنی درست است، پس راهمان را به طرف غرب ادامه می‌دهیم.»

باردا با سوءظن چهره‌اش را درهم کشید. معمولاً جاسمین به راحتی با هر چیزی موافقت نمی‌کرد. اما وقت را تلف نکرد تا از او چیزی بپرسد، چون داشت به املیس که مشتاق رفتن بود کمک می‌کرد تا بایستد.

لیف کنار آنها ایستاد و به دشت خیره شد. دشت نورانی شده بود، اما از میان ابرهای متراکم هیچ ماه و ستاره‌ای دیده نمی‌شد. فقط نشان ارباب سایه‌ها که با نوری سفید و سرد می‌درخشید، در



آسمان خودنمایی می‌کرد.

لیف برگشت و به امتداد نامنظم صخره‌هایی نگاه کرد که به طرف غرب پراکنده بودند، و زیر لب گفت: «باید با احتیاط برویم. اینجا مخفیگاه کم است و اگر دیده شویم...»

صدای خشنی از کنار پاهایش خرخرکنان گفت: «احمق‌ها! قبلاً دیدنتان!» و قبل از آنکه لیف بتواند تکان بخورد یا چیزی بگوید، چنگک‌هایی دور قوزک پاهایش قلاب شد و او را پایین کشید.





## کلاو'

لیف با درماندگی به زمین سخت پنجه می کشید و خراش سنگ را روی پاهایش حس می کرد. با موجی از ترس متوجه شد با پا به درون حفره ای کشیده می شود که زیر صخره دهان گشوده بود. ناامیدانه دست هایش را به جلو دراز کرد. جاسمین، املیس و باردا، که از ترس نفسشان بند آمده بود، دست هایش را گرفتند و بیهوده تلاش کردند او را بالا بکشند. لیف سعی کرد لگد بزند، اما پنجه های فلس داری که میچ پاهایش را گرفته بودند، تنگ تر شدند و او را با قدرت بیشتری پایین کشیدند. احساس می کرد بدنش دارد به دو نیم می شود. از درد و وحشت، فریاد کشید.

آن صدای حشن غریب: «دهنت را ببند، وگرنه همه مان را به کشتن می دهی!»

صدای غرغر و ناسزایی از پایین به گوش رسید. سپس ناگهان،

1. claw

احساس کرد یک جفت دست دیگر پاهایش را گرفتند و به زور پایین کشیدند. دست‌هایش از میان دست‌های همسفران سر خورد و زیر صخره لغزید، و تالایی روی زمین سفت سقوط کرد. بلافاصله کسی او را بلند کرد و به دیوار چسباند و دستی غول‌پیکر دور گردنش حلقه شد. لیف که احساس خفگی می‌کرد، حیرت‌زده دید که آن صخره ابتدا یک تخته سنگ لقی نبود، بلکه بخشی از سقف غاری بزرگ بود. مشعلی دیوارها و زمین سنگی را روشن می‌کرد. جایی در تاریکی، آب قطره‌قطره می‌چکید. گروه کوچکی از موجودات عجیب و جورواجور به او خیره نگاه می‌کردند. آنجا مرد ریشویی شبیه مترسک بود که چنگک‌هایی فلزی دار، مثل چنگال‌های پرنده‌ای شکاری داشت. کنار او، زنی ایستاده بود. جوان و بلند قد، اما لاغر و نحیف، با چشمانی گود رفته، که داغ ارباب سایه‌ها بی‌رحمانه بر پیشانی‌اش خورده بود. و کسی که لیف را به دیوار چسبانده بود، مردی اخمو و کثیف بود که طوقی فلزی دور گردن داشت. گلاکا

لیف که نفسش بند آمده بود، به چهره وحشی و زمختی که نزدیک صورتش خرناس می‌کشید نگاه کرد. امکان نداشت! حتماً خواب می‌دید! گلاک مرده بود. مرده بود و در جزیره پلوم‌ها مثل یک قهرمان دفن شده بود. نکند یک آل خود را به شکل گلاک درآورده بود تا آنها را گول بزنند؟ یک آل درجه ۳، که حتی می‌توانست تماس گرم بدن یک انسان را تقلید کند؟ اما اگر این‌طور بود، مطمئناً آن آل تظاهر می‌کرد که او را

می‌شناسد و با صدای گلاک او را صدا می‌زند. ولی هیچ برق‌آشایی در چشمان آن مرد دیده نمی‌شد.

همین که جاسمین و به دنبال او باردا و املیس، با سر و صدا از درون حفره توی غار پریدند، آن پنجه غول‌پیکر گلوی لیف را محکم‌تر فشرد. همسفران اسلحه به دست داشتند آنها جلو پریدند و سپس با دیدن لیف که به دیوار چسبانده شده بود، خشکشان زد.

آن موجود که شبیه گلاک بود، غرید: «تکان بخورید، گردنش را مثل ترکه خرد می‌کنم!»

مرد چنگک‌دار قدمی جلو آمد و گفت: «اسلحه‌هایتان را بگذارید زمین. ما دوست هستیم!»

باردا قدری شمشیرش را بالا برد و غرید: «شما ممکن است رفیق ما را به زور به اینجا بیاورید و اسمش را دوستی بگذارید، اما ما نمی‌گذاریم!»

مرد سرش را یکوری کرد و باردا را با کنجکاوای برانداز کرد. سپس از روی شانه دستور داد: «برایان، دریچه سقف را ببند!» زن بلند قد با عصبانیت اخم کرد و برای اجرای فرمان رفت. به محض اینکه غار تاریک شد، زن به تندگی گفت: «کلاو، تو احمقی که اینها را به اینجا آورده‌ای. مگر بهت نگفته بودم!»

مرد دست چنگکی با لحن کشداری گفت: «باید برای وحشی‌ها می‌گذاشتمشان؟ وقتی خودت توی دشت سرگردان بودی، خیلی خوشحال شدی که نجات پیدا کردی، برایان. راستش،

حرف‌هایشان را شنیدم و فهمیدم که بی‌آزارند.»

مردی که شبیه گلاک بود، با نفرت تف کرد و گفت: «بی‌آزار؟ تو دیوانه‌ای! خیلی خوشبین باشیم در بهترین شرایط، آنها تله هستند. در بدترین شرایط جاسوس‌اند. نگاهشان کن! اصلاً شباهتی به اسیرهای فراری دارند؟ هیچ اثری از اندوه توی صورتشان نیست.»

برایان فریاد زد: «و از طرف شرق هم آمده‌اند، کلاو. همه اسیرها در غرب هستند. با چشم‌های خودمان دیدیمشان که به هم زنجیر شده بودند و زیر نظر نگهبان‌ها و اقبایایی که بالای سرشان پرواز می‌کردند، پیاده از دشت رد می‌شدند. با گوش‌های خودمان شنیدیم که نگهبان‌ها مسخره‌شان می‌کردند و بهشان می‌گفتند که دارند به استاد یوم سایه‌ها می‌برندشان. این چهار نفر چطوری می‌توانند فرار کرده باشند؟»

جاسمین نفس عمیقی کشید. لیف می‌توانست حدس بزند که او به چه فکر می‌کرد، و تنها کاری که از دستش برآمد این بود که عکس‌العملی نشان ندهد تا چهره‌اش آرام باشد. حق با او بود. تمام برده‌ها را دسته‌جمعی به استاد یوم برده بودند. نقشه‌های وحشتناکی در دست تهیه بود. آنها باید به سرعت از آنجا فرار می‌کردند.

نگاه لیف به چشمان باردا افتاد و چشمکی زد. دهان باردا اندکی سفت شد.

کلاو با سردی گفت: «خب، غریبه‌ها؟ نظر دوستان من را

شنیدید. حالا شما منظورتان را روشن کنید!»

لیف نفس‌زنان گفت: «ما مجبور نیستیم منظورمان را برایتان روشن کنیم. ما هیچ تمایلی به کمک یا همکاری با شما نداریم. ما فقط دلمان می‌خواهد راهنمان را ادامه بدهیم.»

کلاو با تمسخر تعظیمی کرد و گفت: «جدا! و ما چرا باید بگذاریم شما بروید؟»

به سرعت برق، جواش را گرفت، زیرا قبل از آنکه بتواند پلک بزند، باردا جلو پرید و شمشیرش را زیر گلوئی او گذاشت.

ناله خفه‌ای از گلوئی لیف بیرون آمد، چون آن دست قدرتمند که گلوئی او را می‌فشرد، بی‌رحمانه محکم‌تر شده بود.

باردا فقط لیخنندی زد و با بی‌اعتنایی به کلاو گفت: «خب، جان در برابر جان؟ من خیلی خوب می‌توانم بدون این پسرک سرکنم، چون بیشتر از اینکه به دردم بخورد، برایم دردسر است. دوست تو چی؟ می‌تواند بدون تو سرکند؟»

مهاجم لیف با عصبانیت فریاد برآید، با آن چهره سنگی، برای پنهان کردن لرزش بدنش، دست به سینه شد.

کلاو که ظاهراً بی‌تفاوت بود، گفت: «منظورت را خوب روشن کردی.» و صدایش را بالا برد: «بگذارید آن پسر برود!»

لیف احساس کرد دستی که گلویش را می‌فشرد، شل شد. سپس مردی که اسیرش کرده بود، از او فاصله گرفت. لیف که نقطه‌های نور مقابل چشمانش می‌رقصید و نفس در گلوئی کوفته‌اش خس‌خس می‌کرد، روی کف غار بسر خورد. همین که

املیس و جاسمین به سوی لیف دویدند، باردا کلاو را به طرف آنها هل داد.

سایر غارنشین‌ها که جرئت تکان خوردن نداشتند، روبه‌روی آنها ایستادند.

کلاو با لحنی آرام که انگار در یک گردهمایی رسمی صحبت می‌کرد، گفت: «متأسفم که رابطه ما بدجوری شروع شد. خیلی حیف شد، چون فکر می‌کنم که به زودی مجبوریم به همدیگر کمک کنیم. مطمئناً شما شبیه برده‌های فراری نیستید. اما فکر هم نمی‌کنم که از موجودات ارباب سایه‌ها باشید.»

برایان برخاست کرد: «بس آنها چی هستند؟» سپس ناگهان دستانش به طرف دهانش رفت و چشم‌هایش گشاد شد.

کلاو بدون اینکه از باردا چشم بردارد، به تأیید سر تکان داد: «حضور آنها تأییدی بر حرف‌های من است که آن روز گفتم ابرهای سرخ از بالای کوه‌ها برگشتند و وحشی‌ها از خشم دشمن جیغ کشیدند و لرزیدند. دلتورا آزاد شده. کمر بند دلتورا یک‌جوری دوباره به جای خود برگردانده شده و وارث به قدرت رسیده. میهمان‌های ما از آن طرف کوه‌ها، از دلتورا به اینجا آمده‌اند.»

باردا هیچ واکنشی نشان نداد.

گوشه دهان کلاو با شوخ‌طبعی بالا رفت و گفت: «به ما اعتماد ندارید، درست‌ه؟ شاید اگر خودمان را معرفی کنیم، اوضاع بهتر شود. همه من را به اسم کلاو می‌شناسند، به دلیلی که حتماً برایتان

روشن است.<sup>۱</sup> اما اسم واقعی من میکال<sup>۲</sup> است. از شهر دل هستم.» دید که چشمان لیف گشاد شدند و جاسمین و املیس به سرعت نگاهی به چنگک‌هایش انداختند. او بدون اینکه حالتی از شوخ‌طبعی در چهره‌اش باشد، لبخند زد و گفت: «می‌بینم که غافلگیر شدید. فکر می‌کردید من یکی از آدم‌های عجیب و غریبی هستم که از سرزمین‌های دور آمده‌ام؟ اوه، نه دوستان من یکی از شهروندان دل هستم - یا بودم، قبل از آنکه دلتورایی‌ها فراموشم کنند. من توی کارگاه کوزه‌گری کار می‌کردم. و همان‌جا زندگی می‌کردم. شاید آنجا را بشناسید؟»

او مکث کرد، اما وقتی کسی جوابی نداد، ادامه داد: «وقتی با خانواده‌ام به اینجا آمدم، دشمن قدری - اصلاحات - روی ظاهر من انجام داد. دشمن از این جور... آزمایش‌ها خوشش می‌آید.»

متفکرانه چنگک‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: «این چنگک‌ها خیلی قوی هستند و به من خوب خدمت می‌کنند. قبل از اینکه دشمن کارش را با من تمام کند، از کارخانه فرار کردم. من یکی از آن خوش‌شانس‌ها هستم بقیه خیلی خوش‌شانس نیستند. به نظرم، همسفر کوچک شتل بوستان قبلاً یا بعضی از آنها توی دشت مردگان برخورد کرده، وقتی آنها از او به عنوان طعمه استفاده کردند. ما به آنها می‌گوییم وحشی‌ها.»

لبخند تلخی زد.

۱. Claw به معنی چنگک و قلاب است - م.

2. Mikal



لیف ناله آرام املیس را شنید، اضطراب یاردا را حس کرد و دست جاسمین را دید که در صدد جست‌وجوی دست او برآمد. همان‌طور که خود را وادار می‌کرد با آن حقیقت وحشتناک روبه‌رو شود، به کلاو خیره شد. موجودات وحشی که املیس را در دیده بودند - آن موجودات نیم‌حیوان و نیم‌انسان هولناک که بی‌صدا در دشت بایر پرسه می‌زدند - مردم سرزمین خودش بودند. قربانیان مجنون و ناامید شوارت ارباب سایه‌ها.

کلاو که از تأثیر حرف‌هایش بر همسفران خشنود شده بود، دستش را به طرف زن بلند قد تکان داد و گفت: «برایان جدیدترین عضو گروه‌همان است.» و دهانش را به نیم‌لیخندی تمسخرآمیز پیچاند و ادامه داد: «گاهی افسوس می‌خورم که چرا آوردمش اینجا. او مثل الاغ یکدنده و نجار است و از همان اول صوی دماغ من بوده.»

زن بلند قد نگاه تندی به او انداخت، شانه‌هایش را راست کرد و با لحنی خشن گفت: «برایان از شیخ لیس.»

خاطره‌ای به ذهن لیف فشار آورد. برایان از لیس. قبلاً این اسم را کجا شنیده بود؟

اما کلاو دوباره به سخن آمد: «برایان از استاد یوم سایه‌ها فرار کرد. می‌گویند تا به حال فقط سه دلتورایی توانسته‌اند چنین کاری نکنند. نمی‌دانم چه بلایی سر او می‌آید، اما دومی‌اش اینجاست.» او به طرف مرد قوی هیکل و اخم‌پویی که کنار برایان بود، اشاره کرد. «این هم آخرین عضو گروه‌همان آخرین و به قول خودش

بزرگ‌ترین عضو گرس از قبیله جالیسی.»

جاسمین با نگاه خیره فریاد زد: «گرس!»

مردی که کلاو او را گرس نامیده بود فکس را جلو آورد و مشت‌های غول‌بیکرش را گره کرد و با غرولند گفت: «به نظرت، اسمم مسخره است؟ پس بیا جلو و با من مبارزه کن، جوجدا وقتی مبارزه تمام شود، می‌بینیم که باز هم به اسمم می‌خندی یا نه.»

جاسمین فریاد زد: «اسمت هیچ عیبی ندارد! موضوع این است

که - که تو شبیه - دقیقاً شبیه - یکی - یکی از دوستان ماهستی»

باردا که همچنان شمشیرش را روی گلوی کلاو گذاشته بود،

افزود: «یک جالیسی به اسم گلاک.»

چهره گرس بی حرکت ماند. آهسته گفت: «من برادری به اسم

گلاک داشتم.»

برایان فریاد زد: «به حرف‌هایشان گوش نکن، گرس! آنها

موجودات دشمن اند! می‌خواهند گولت بزنند!»

چشمان گرس باریک شد. «من گول نمی‌خورم. من بوادری

داشتیم که یک سال از خودم بزرگ‌تر بود اما خیلی وقت است که

مرده. وقتی جالیسی‌ها تا آخرین نفر در برابر دشمن مقاومت

می‌کردند، خودم برادرم را دیدم که در میدان نبرد از پا درآید.

درست قبل از - قبل از اینکه ما را به اسیری ببرند.» دست عظیمش

را به طرف طوق آهنی دور گردنش برد و آن را لمس کرد.

جاسمین که به هیجان آمده بود، گفت: «شاید گلاک از پا



درآمده باشد، اما نمرود او زنده ماند و در بیرون کردن اریاب سایه‌ها از دلتورا سهم بزرگی داشت و بعد مثل یک قهرمان مُرد، در بـ  
باردا صدایش را صاف کرد و جاسمین که متوجه شد زیادی حرف زده است، یک لحظه ساکت شد.

او حرفش را شل تمام کرد: «در - آغوش ما - وقتی گرس با سه‌ه‌طن چهره درهم کشید، جاسمین طلسم گلاک را از دور گردنش درآورد و آن را به طرف او دراز کرد و گفت: «گلاک قبل از مرگ، این را به من داد. می‌دانی این چیه؟»

چشم‌های گرس از تعجب گشاد شد. خیره به آن کیسه کوچک رنگ و رو رفته نگاه کرد و لب‌هایش به زحمت به حرکت درآمد. «طلسم خانوادگی‌مان! طلسم جوی دیوی که به دست یکی از اجدادمان کشته شد. سنگی از توی شکم ماری غول‌بیکر و دو تا سنگ دیگر از توی لانه ازدها. داروهای گیاهی که نیروی زیادی دارند. و یک گل گیاه قلاب. اصلاً فکر نمی‌کردم دوباره این طلسم را ببینم.»

جاسمین به لیف و باردا نگاهی انداخت. چهره‌اش نشان می‌داد که، دست‌کم، او قانع شده است. دوباره دستش را به طرف گرس دراز کرد و آرام گفت: «بگیرش! حقا به تو می‌رسد و گلاک دلش می‌خواست که مال تو باشد. او طلسم را به این علت به من داد که کس دیگری نبود، و ما دوش به دوش هم مبارزه کرده بودیم. متأسفانه طلسم دیگر کامل نیست، چون آن چیزی که بهش می‌گویی جادوی دیوها دیگر توی آن نیست اما، در هر حال، شاید

از اینکه پیش تو باشد خوشحال شوی.»  
مرد خیره نگاه کرد، اما برای گرفتن آن کیسه کوچک از جایش تکان نخورد. او زیر لب گفت: «وقتی گلاک این کیسه را به تو داد، بهت چی گفت؟»

جاسمین با صدایی کم و بیش لوزان گفت: «او گفت: «مشت‌هایش را گره کرد و ادامه داد: «او به من گفت: تو قلب یک جالیسی را داری. طلسم را از دور گردنم بردار. حالا دیگر مال توست. امیدوارم که برایت شانس بیاورد.»

گرس لب‌هایش را تر کرد و تکرار کرد: «طلسم را از دور گردنم بردار. حالا دیگر مال توست. امیدوارم که برایت شانس بیاورد. جمله‌ها همان هستند! وقتی طلسم به کس دیگری منتقل می‌شود، همیشه این جمله‌ها گفته می‌شوند.»

او به کلاو رو کرد و با صدای خشنش که در اثر احساسات دورگه شده بود، گفت: «این دختر راست می‌گوید! او هم‌رزم برادرم بوده. و اگر برادرم گفته که او قلب یک جالیسی را دارد، پس حتماً دارد.»

دوباره به طرف جاسمین برگشت و تعظیم کوتاهی کرد، طلسم را از دستش گرفت و گفت: «امیدوارم زمانی برسد که من هم با تو هم‌رزم بشوم.» انگار این بزرگ‌ترین تعریفی بود که می‌توانست از جاسمین بکند.

جاسمین لب‌خندی زد و آهسته گفت: «پس، اینجا را ترک کن و با ما به غرب بیا، گرس. زمانش رسیده.»



۹

## غروب

یک ساعت بعد، همسفران دوباره به سمت غرب به راه افتادند. اما برخلاف انتظارشان، قرار نبود از راه زمینی بروند، بلکه از داخل تونلی زیرزمینی می‌رفتند. و حالا دیگر تنها نبودند. نه تنها گرس، بلکه کلاو و برایان هم با آنها آمده بودند.

لیف از کمک و همراهی غارنشینان خوشحال بود، اما اصلاً چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. غارنشینان هنوز نام تازه‌واردان را نمی‌دانستند. جاسمین پس از دادن آن خبر پرشور، تنها چیزی که به گرس گفته بود، این بود که او و دوستانش قصد داشتند برده‌ها را از استاد یوم سایه‌ها آزاد کنند.

او درباره فلوت پیران چیزی نگفته بود، بنابراین، آن جست‌وجو حقیقتاً بی‌احتیاطانه به نظر می‌رسید. لیف می‌فهمید که این سفر ممکن است برای گرس جالب باشد، اما انتظار داشت که کلاو و برایان محتاط‌تر عمل کنند. به هر حال، لیف یک چیز را در نظر

نگرفته بود.

کلاو قاطعانه می‌گفت که غار دیگر جای امنی نیست.

او می‌گفت: «شما اعتراف نمی‌کنید که به تازگی از دلنورا آمده‌اید، دوستان. اما من مطمئنم که همین‌طور است. شما از سد جادویی که از کوه‌ها محافظت می‌کند، رد شده‌اید. دشمن با خیر شده و هر لحظه ممکن است سیلی از نگهبان‌های خاکستری اینجا سرازیر بشوند و بوبکستد و بیدایتان کنند. هر چه زودتر از اینجا برویم، بهتر است.»

گرس فقط با رضایت عرعر کرد، اما وقتی برآیان برگشت تا برود و ظرف آب را بر کند، ناامیدی دردناکی چهره‌اش را در بر گرفت.

املیس که ترحم در چهره‌اش دیده می‌شد، لیف، باردا و جاسمین را کناری کشید و آهسته گفت: «چرا به کلاو نمی‌گوییم که ترسش بی‌دلیل است، چون که ما از زیرزمین به طرف سرزمین سایه‌ها آمده‌ایم؟»

لیف آهسته جواب داد: «این موضوع را نباید به کسی بگوییم! این ماجرا به هر شکلی که تمام شود، ارباب سایه‌ها نباید از وجود غارها با خبر شود. نباید به مردمتان خیانت شود.»

املیس آهسته گفت: «اما می‌توانیم به کلاو و بقیه اعتماد کنیم، مطمئنم! آنها چیزی به کسی نمی‌گویند.»

باردا نا اخم گفت: «شاید به میل خودشان نگویند. اما چه با ما بیایند و چه همین‌جا بمانند، هر لحظه ممکن است دستگیر شوند. خیلی رادها هست که می‌شود اسیری را به حرف آورد و

ارباب سایه‌ها تمام این رادها را بلد است.»

املیس وحشت کرد.

جاسمین آهسته گفت: «برای همین، من چیز زیادی به گرس نگفتم. هر چه قدر بقیه از کار ما کمتر بدانند، بیشتر در امنیم و خودشان هم در امان هستند، املیس. چون وقتی چیزی ندانند، هر قدر هم که مجبورشان کنند، چیزی ندارند که بگویند.»

جاسمین به لیف نگاه کرد، متعجب بود که چطور لیف هنوز چیزی نگفته بود. سرلیف خم بود. ظاهراً درگیر احساسی قوی بود. جاسمین پرسید: «با نظر من موافق نیستی، لیف؟»

لیف سرش را بالا کرد، نگاهش به نگاه جاسمین افتاد و گفت: «البته که موافقم. ما می‌توانیم بار سنگین این راز را روی دوش این آدم‌ها بیندازیم و خیالمان را راحت کنیم. اما با این کار ممکن است آنها را به خاطر خیانت به مردم و کشورشان به مرگی حقارت‌آمیز محکوم کنیم.»

قبل از اینکه جاسمین بتواند جواب بدهد، گرس با سنگینی از کنارشان گذشت و در سایه‌های عقب غار از نظر ناپدید شد. کلاو مشعل به دست دنبالش رفت. همسفران صدای سایش حرکت تخته سنگی را شنیدند. سپس، هنگامی که کلاو مشعل را بالا گرفت، آنها گرس را دیدند که تخته سنگ بزرگی را جابه‌جا کرد، و تونل کوچک و تاریکی نمایان شد.

کلاو گفت: «این تونل به یک دخمه دیگر گروه مقاومت می‌رسد که نزدیک غرب است. ما از زمان خشم ارباب سایه‌ها ازش استفاده

نکرده‌ایم. نا این حال، از سطح زمین امن‌تر است.»  
و وقتی تردید همسفران را دید، ابروهایش را بالا برد و گفت:  
«اگر می‌خواهید، ما اول می‌رویم.»

باردا گفت: «گرس و برایان اول بروند، و تو کلاو، بین ما.»  
کلاو به نشانه موافقت سر تکان داد و گرس و برایان را به داخل  
تونل راهنمایی کرد. معلوم بود که به این کار عادت داشتند، چون  
بدون لحظه‌ای تردید وارد آنجا شدند. جاسمین پشت سرشان  
رفت، بعد املیس و باردا رفتند. وقتی نوبت کلاو رسید، آخرین نگاه  
را به دور تا دور غار انداخت و لخند تلخی زد و آرام گفت: «وقتی  
اولین بار به اینجا آمدم، فقط یک حفره خالی زیر صخره‌ها بود.  
آن قدر بزرگ بود که مثل حیوانی زخمی در آن مخفی بشوم. بعد  
صدای چکه‌های آب را از پایین شنیدم. من که از تشنگی دیوانه  
شده بودم، زمین را کندم و غار و آب پیدا کردم. این آب از دلتورا به  
زیر زمین می‌آید. فکر می‌کنم از کوهستان وحشت - چون با  
ناامیدی سرزمین سایه‌ها، که ما به آن اندوه می‌گوییم، مبارزه  
می‌کند. این محل مدت‌های زیادی پناهگاه من بوده است.»

لیف که وجدانش آزارش می‌داد، زیر لب گفت: «متأسفم که  
باعث شده‌ایم از اینجا بروی.»

چهره کلاو به لخندی باز شد: «چیزی برای تأسف خوردن  
وجود ندارد، بد محض اینکه دیدم معدن‌ها تخلیه می‌شوند و  
مردم را دسته‌دسته به غرب می‌برند، فهمیدم که زمان مخفی  
شدنم به سر آمده. تا وقتی که می‌توانستم وانمود کنم مخفی شدم

به خاطر هدفی است. وانمود کنم که نجات جان چند نفر یا گشتن  
چند نگهبان ضربه‌ای کاری به دشمن است. این وضع قابل تحمل  
بود. اما حالا...»

مشعل را خاموش کرد و در حالی که لیف پشت سرش می‌آمد،  
دنبال باردا وارد تونل شد.



تونل تنگ و تاریک بود. افراد کلاو کم حرف می‌زدند. در آن سفر  
به ظاهر بی‌پایان درون تونل تنگ و تاریک و بویناک، لیف زمان  
زیادی در این فکر بود که نکند با پای خودشان به دام بیفتند.

اما سرانجام پیشروی متوقف شد. صدای سایش دیگری به  
گوش رسید و تخته سنگی که تونل را مسدود کرده بود، کناری رانده  
شد. آنگاه صدای ناله کشیده و آهسته‌ای در تونل پیچید.

لیف صدای برایان را شنید که آهسته پرسید: «چی شده،  
گرس؟»

جوابی نیامد. و دوباره پیشروی از سر گرفته شد. اول برایان و به  
دنبال او سایرین در غاری آن طرف تخته سنگ به گرس پیوستند.  
لیف صدای فریادی خفه و سیلی از پیج شنید. و دیگر هیچ با  
دلهره و تلاش زیاد، پشت سر کلاو از میان شکاف رد شد.

کسی مشعلی روشن نکرده بود، اما غار تاریک نبود. نور سرد و  
سفیدی از میان سقفش جاری بود. سقعی که همچون پوست  
تخم مرغ شکسته بود. لایه کلفتی از گرد و غبار بقایای چند تکه  
انسانیه رقت‌بار پراکنده روی زمین را پوشانده بود. تخت‌خوانی



تیم سوخته کاسه‌ای شکسته چند تکه پارچه روی دیواری سنگی که خون به آن پاشیده بود، نشان ارباب سایه‌ها را داغ زده بودند.

معلوم بود که آنجا چه اتفاقی افتاده بود. غافلگیری حمله گویی از هوا بوی ترس به مشام می‌رسید.

لیف با سردی به طرف باردا و جاسمین و املیس رفت که زیر حفره سقف، نزدیک بقایای سوخته نردبانی زمخت بی حرکت ایستاده بودند.

برایان زانو زد و در حالی که شال آبی پاره‌ای را به گونه‌اش می‌فشرده، با اندوه نالید: «هلنا، پی‌بان<sup>۲</sup>، تیپ<sup>۳</sup>، ماس<sup>۴</sup>، پیتر<sup>۵</sup>، الکسی<sup>۶</sup>...

لب‌های نازک کلاو به هم فشرده شد. چنان ساکت ایستاده بود که گویی نفسش در نمی‌آمد.

گرس روی نشان ارباب سایه‌ها تکی انداخت و غرید: «خیلی شانس آوردیم که نگهبان‌ها آن قدر سرگرم نابود کردن بودند که جایی را نگشته‌اند. آنها تونل را پیدا نکرده‌اند. تخته سنگ هنوز سر جایش بود.»

کلاو با خشم گفت: «دلیل نمی‌شود که آن را پیدا نکرده باشند. این اتفاق مال چند ماه پیش است. شاید مثل گریه‌ای که بیرون سوراخ موش کمین می‌کشد، هنوز آن بالا منتظرمان باشند.»

- |            |             |          |
|------------|-------------|----------|
| 1. Hellena | 2. Pi - Ban | 3. Tipp  |
| 4. Moss    | 5. Pieter   | 6. Alexi |

برایان از جا برخاست و راست و مستقیم ایستاد. چهره لایع و داغ خورده، اما همچنان زیبایش، مثل یخ سرد بود، او گفت: «امیدوارم که منتظرمان باشند.» و انگشتانش را روی خنجرش کشید که به کمر بسته بود.

تازه آن وقت بود که لیف ناگهان به یاد آورد نام او را کجا شنیده بود. در جاده‌ای که به ریت میر می‌رفت. از برایان شهر لیس به عنوان ورزشکاری بزرگ یاد می‌شد، قهرمان مسابقات ریت میر می‌گفتند او مخفی شده است تا تروتی را که برنده شده بود با مردم دهکده‌اش تقسیم نکند.

آن داستان دروغ بود. دروغی ردیلائه. زیرا باعث شده بود که مردمش از او متنفر شوند، به احتمال زیاد، نگهبان‌ها با شور و حرارت بسیار این موضوع را به او گفته بودند تا عذابش دهند. لیف دلش می‌خواست می‌توانست به او بگوید که حالا دیگر مردمش می‌دانند چه اتفاقی برایش افتاده بود، و در غم از دست دادن او سوگواری نمی‌توانست حرفی بزند. نه هنوز.

جاسمین چیزی در گوش کری زمزمه کرد و پرنده به طرف حفره سقف پرگشود. آنها از سوراخی که با توری زرد می‌درخشید، طرح بیکر سیاه پرنده را بر زمینه آسمان می‌دیدند. سپس کری بال‌زنان روی شانه جاسمین بازگشت و قارقارهای کوتاهی سرداد. چهره جاسمین هوشیار شد.

گرس زیر لب دشنام داد و دستش را به طرف طلسمش برد. لیف شنید که او با غرغر به کلاو گفت: «می‌بینی؟ آن پرنده دارد با آن



دختر حرف می‌زند:

کلاو با چشمان تیزش، مشتاقانه جاسمین و کری را ورننداز کرد و گفت: «النگار همین‌طور است»

جاسمین گفت: «کری هیچ نگره‌بانی نمی‌بیند. اما کمی به سمت غرب، ساختمان بزرگی هست.»

کلاو گفت: «کارخانه است. برای رسیدن به استاد یوم سایه‌ها باید از کنار آن بگذریم.» صدایش آهسته و آرام بود، اما وقتی حرف می‌زد عصب کنار چشمش می‌پرید و ناخودآگاه چنگال‌هایش را خم می‌کرد.

گرس به او نگاه کرد و غرید: «پس بهتر است تا روز نشده کارمان را شروع کنیم.»

کلاو به موافقت اندکی سرش را خم کرد. و بدون هیچ حرف دیگری، زیر حفره سقف رفت و آنجا ایستاد. سپس پرید و با چنگال‌هایش لبه حفره را گرفت و باز حمت خود را به فضای باز کشاند.

جاسمین، باردا، لیف و برایان بلافاصله پشت سر او رفتند. گرس، انلیس را بلند کرد و آنها او را بالا کشیدند. گرس که با دست‌های عظیمش تکیه‌گاهی را گرفته بود و با پاهای سنگینش به دیوار غار لگد می‌زد تا خود را بالا بکشد، غرغرکنان و ناسزاگویان، آخر از همه رفت.

وقتی سرانجام گرس غرولندکنان روی زمین خشک و ترک‌خورده رسید، همسفران فرصت پیدا کردند تا رو به غرب کنند

و مدتی طولانی به آن ساختمان بزرگ، دراز و تیره نگاه کنند. ساختمان نامنظم و آشفته کارخانه تا کناره کودها پیش رفته بود. از دودکش‌های باریک و بلندش، آتش فوران می‌کرد و ابرهای جوشان بالای سر را به رنگ ارغوانی در می‌آورد. این منظره لیف را به وحشت انداخت.

رو به جاسمین کرد و او را دید که به ساختمان مقابلش حیره شده بود. چشمان سرش مشغول ارزیابی بود و دهانش با عزمی راسخ، محکم بسته شده بود. لیف نگران شد. چرا جاسمین این طوری نگاه می‌کرد؟

آنها پشت سر هم و دولا دولا، به سرعت در فضای باز میان صخره‌های پراکنده به راه افتادند. شعله دودکش‌ها در جلو، زبانه می‌کشید و مسیرشان را تعیین می‌کرد. برای شنیدن صداهای حاکی از خطر، گوش‌هایشان را تیز کرده بودند، اما تنها چیزی که می‌توانستند بشنوند، صدای غرش کوتاه و ضعیفی بود که با هر قدم پیشروی، بلندتر و بلندتر می‌شد.

شعله‌ها نزدیک‌تر شدند. صدای غرش گوشخراش‌تر شد، طوری که گویی تمام فضا می‌لرزید و زمین زیر پاهایشان به ارتعاش در می‌آمد. باد بوی ترش و شیرین زنده‌ای را با خود می‌آورد.

حالا لیف می‌توانست شکل مبهم آن کارخانه جهنمی را ببیند. می‌توانست کنار آن جاده پهنی را از نزدیک ببیند که به غرب می‌رفت و سپس پشت تپه‌ای بزرگ از نظر ناپدید می‌شد. و نیز می‌توانست منشأ آن بوی وحشتناک را ببیند. پشته‌ای عظیم از

زباله‌های نامشخص که بین جاده و کوه‌ها قرار داشت.  
باردا زیر لب به لیف گفت: «این زباله‌ها خیلی خوب ما را مخفی  
می‌کنند.»

کلا و رویش را برگرداند. چهره‌اش از عرق برق می‌زد. چشمانش  
مات و بی‌حالت بود و لب‌هایش به لبخندی استهزاآمیز باز شده  
بود. او تکرار کرد: «خوب مخفی می‌کنند. آره. من هم متوجه‌شان  
شدم.»

آنگاه، ناگهان چشمانش از وحشت گشاد شد و با خشونت فریاد  
کشید: «گرس! برایان!»

لیف برگشت و دید که یک انسان‌نمای سبز هولناک با  
شانه‌هایی خمیده و غول‌پیکر، دست‌هایی پنجه‌دار و دمی شلاق  
مانند از روبه‌رو به طرفشان می‌جهید. فلس‌های مارمانند آن  
موجود برق می‌زدند، دهان بی‌لب و وحشتناکش به لبخندی  
وحشیانه گشوده شده بود و چشمان نارنجی‌رنگش می‌سوخت.

لیف می‌دانست آن موجود چیست. او شبیه چنین موجودی را  
در کوهستان وحشت دیده بود. این موجود، مخلوق ارباب سایه‌ها  
بود. او برای جنگیدن تربیت شده بود. عالی‌ترین ماشین کشتار بود.  
یک ورال.



## پشته‌ها

پنجه‌های وحشتناک، خمیده و چاقوماند و رال باز شده بودند. هنگامی که به جلو می‌جهید، دمش را به زمین می‌کوبید و گِل‌های شکسته را پشت سُم‌های شکافته‌اش به هوا می‌پاشید. آن موجود به سرعت برق به آنها می‌رسید.

گرس به طرف جاسمین نعره کشید: «فرار کن، دختر! سعی نکن باهانش بجنگی!»

جاسمین نیازی به اخطار نداشت، همین‌طور هم لیف و باردا. آنها یک بار سعی کرده بودند با یک ورال بجنگند و همان یک‌بار برای تمام عمرشان کافی بود. این هیولا از جنگیدن لذت می‌برد. درد سرش نمی‌شد و معنی ترس و عقب‌نشینی را نمی‌دانست. جاسمین برگشت و رو به پشته‌های زباله پا به فرار گذاشت. لیف و باردا نیز املیس را میان خود گرفتند و پشت سر او به سرعت دویدند.

ورال که دید حریفانش نمی‌ایستند تا بجنگند، در حالی که از حشم فش‌فش می‌کرد، تعقیبشان کرد. زنجیر شکسته و رنگ‌ده‌ای که همچنان از طوق آهنی وِرال تاب می‌خورد، جرینگ‌جرینگ و تلق‌تلق می‌کرد. اما آن موجود اصلاً به آن توجهی نداشت. به آن صدا عادت کرده بود. از وقتی از اسارت گریخته بود، با آن زندگی کرده بود.

برای وِرال، صدای زنجیر شکسته نشانه آزادی بود.

آزادی به جای گوش به فرمان ارباب‌های مختلف بودن، آزادی برای کشتن و تغذیه خود، هر جا و هر زمان که مایل بود.

آزادی برای برسه زدن در دشتی بسیار بزرگ و متفاوت با محدوده باریک زندانش، زیر استاد یوم سایه‌ها.

آزادی برای شکار انسان‌های هیولانمایی که سوسک می‌خوردند، برده‌های ژنده‌پوشی که در گودال‌هایی زیر زمین سنگر می‌گرفتند و ارباب‌های خاکستری که طعم بدی داشتند، اما قبل از آنکه حیح‌کشان زیر پنجه‌ها و دندان‌ها نابود شوند، مسابقه‌ای قابل قبول می‌دادند.

اما این دشمنان فرق داشتند. وِرال می‌توانست از بویشان، و به همان اندازه از رفتارشان بفهمد آنها شبیه دشمنانی نبودند که اخیراً مجبور به جنگ با آنها شده بود. خونی تازه و غنی در رگ‌های اینان جریان داشت. هنوز در قلب‌هایشان، آتش زبانه می‌کشید. این دشمنان ارزش کشتن داشتند. آنها مثل دشمنانی که در روزگار گذشته، هر روز تازه‌تازه به استاد یوم سایه‌ها آورده

می‌شدند تا بجنگند و بمیرند، نیرومند و ژنده بودند.

اما این دشمنان قصد جنگ نداشتند، فرار می‌کردند، به طری تپه‌هایی می‌دویدند که بوی گند گوشت مردار می‌داد؛ مردارهایی که وِرال فقط وقتی از گرسنگی هلاک می‌شد، به سراغشان می‌رفت.

وِرال مشام قوی و تیزی داشت. از بوهای زننده به اندازه انسان بدش می‌آمد. و نیز می‌دانست شم‌هایش، که کم و بیش برای هر سطح دیگری مناسب بودند، روی این پشته‌های سست و لغزان کاری از پیش نمی‌برند. اما قبل از آنکه توی اشغال‌ها بیورد، فقط یک لحظه تردید کرد.

دشمنانش می‌توانستند مدتی طولانی پنهان شوند. اما در نهایت، پیدایشان می‌کرد. به زودی هوا روشن می‌شد و ساختمانی که کنار تپه‌های بدبو قرار داشت - همانی که آتش پرتاب می‌کرد - دیگر برایشان پناهگاه امنی نبود. وِرال به تجربه آموخته بود که انسان‌ها مرگ را به ورود به آن کارخانه ترجیح می‌دادند.



غارنشینان از هم جدا شدند، لای پشته‌ها فرو رفتند و خود را از نظر پنهان کردند. سال‌ها زندگی مخفیانه به آنها آموخته بود که هنگام خطر فوری به زیرزمین بروند. اما یاردا، امیلیس، لیف و جاسمین سریع عمل نکردند. و حالا صدای وِرال را می‌شنیدند که پشت سرشان می‌شريد و پنجه می‌کشد.

آنها به دنبال جاسمین تا زانو در زباله‌های بدبو و آبدار فرو رفتند



و در تیرگی آنجا سکندری خوردند. سعی داشتند پس از آنکه به اندازه کافی بین خود و آن هیولا فاصله ایجاد کردند، توقف کنند و پنهان شوند. اما صدای ویرال مدام بلندتر می‌شد و جانور به جای آنکه عقب بیفتد، هر لحظه به آنها نزدیک‌تر می‌شد.

سپس، وقتی با زحمت کناره تپه‌ای را دور زدند و پیش رفتند، ناگهان کارخانه بی‌پنجره و وحشتناک، مقابلشان نمایان شد.

لیف وحش‌زده فکر کرد: «جاسمین ما را اشتباهی آورده! چطور این اتفاق افتاد؟ جاسمین همیشه، حتی در تاریکی، بدون لحظه‌ای تردید به راحتی راهش را پیدا می‌کرد. اما انگار او خودش می‌خواهد که نزدیک کارخانه باشیم. ولی امکان ندارد!»

در همان لحظه، املیس نیز چشمش به کارخانه افتاد. او جیغ کوتاهی کشید، پایش سر خورد و روی باردا افتاد.

آن مرد بزرگ که باهایش به شدت درون کناره تپه فرو می‌رفت، تلوتلو خورد. آن سطح بی‌ثبات و آشفته شروع به سر خوردن کرد. سپس تمام آن قسمت تپه فرو ریخت و همسفران در مانده را از جا کند و آنها را، وحش‌زده و از نفس افتاده، همراه توده‌ای زباله پایین برد و روی پشته‌ای کوتاه، درست کنار جاده گذاشت.

آنها که تا نیمه در زباله فرو رفته بودند و بدنشان تا حدی بوی گند گرفته بود، از ترس بر جا خشکشان زد.

لیف دیگر صدای ویرال را نمی‌شنید. با احتیاط، اشغال‌ها را از روی صورتش کنار زد، چشمانش را به این سو و آن سو گرداند، بالا را نگاه کرد و آن را دید. ویرال روی نوک پشته‌ای، درست آن سوی

پشته فرو ریخته بود. بی حرکت ایستاده بود، با آن هیکل هولناکش که در برابر آسمان رنگ پریده به تیرگی می‌زد، به پایین چشم دوخته بود و به دنبال نشانه‌ای از حرکت می‌گشت.

- بوی عوضی‌ها می‌آد!

گویی قلب لیف از حرکت ایستاد. آن صدای نامفهوم درست از بغل گوشش آمده بود. به خود فشار آورد تا سرش را به آن سو برگرداند.

چهره ترسناکی کنارش قرار داشت. چهره‌ای با چشمانی سفید که انگار نیمی از آن ذوب شده بود و قیافه‌اش نامشخص و مجاله بود. همین که لیف با وحشت خود را عقب کشید، آن دهان یکجوری به نیشخند هولناکی باز شد و دوباره کلمات از آن بیرون ریخت.

- عوضی‌های دلنورا! کارن‌ها، صدای من می‌شنیدید؟

لیف صدای نفس‌های تند جاسمین و ناله‌های بلند و وحش‌زده املیس را شنید. البته ناله‌ها به سرعت خفه شدند، احتمالاً با دست باردا.

باردا آهسته گفت: «تکان نخورید! نمی‌تواند به ما صدمه‌ای بزند نمی‌بینید؟ نیمه جان است.»

صدای دیگری از جایی خیلی نزدیک خرخر کرد: «آره، عوضی‌ها هستن، کارن ۲.»

و این بار صدای دیگری درست از زیر استخوان کتف لیف شنیده شد: «پرن‌ها اونا را می‌خوان! پرن‌ها عوضی‌ها رو می‌کشن و ارباب رو خوشحال می‌کنن. اون وقت ارباب می‌فهمه که ما تا



سال‌های سال بازم به درد می‌خوریم.»

چیزی روی سینه لیف تکان خورد. لیف بنا دیدن دستی که کورمال کورمال می‌گشت، دلش زیر و رو شد. آن دست که انگشتانی نرم‌کرده داشت، از بازوی اونیفورم خاکستری لکه شده‌ای بیرون رده بود.

آنگاه، ناگهان زیر بدنش و دور و برش جنبشی حس کرد، و گویی چشمانش یکباره باز شدند و برای اولین بار متوجه شد که چیزهای دور و بر و زیرش چیستند. آن پشته، توده‌ای از بدن‌های پوشیده درون اونیفورم‌های خاکستری بود که روی هم انباشته شده بودند. سرهایی شل و از ریخت افتاده به بالا سقلمه می‌زدند. پاهایی که از پوتین‌های پاره‌ای بیرون زده بودند، با درماندگی تکان می‌خوردند. دست و پاهای ولو شده و شل و ول منقبض می‌شدند. دست‌هایی متلاشی شده می‌جنبیدند و پنجه می‌کشیدند. و صداهایی بریده‌بریده به شکل آواز جمعی نامفهوم و وحشتناک اوج می‌گرفتند: «عوضی‌ها رو بکشین! بگیریدشون و اربابو خوشحال کنین! نه ارباب نشون بدین که ما...»

وزل سرش را به سوی سر و صدا و این جنب و جوش‌ها گرداند. گویی چشمان سوزانش می‌درخشید. دهانش همچون زخمی سرح و از هم شکافته با دندان‌های سفید تریزین شده بود.

همین که هیولا جلو آمد، لیف، جاسمین، باردا و املیس از جا پریدند و خود را از دست‌هایی که با سستی آنها را گرفته بودند و سعی داشتند عقب بکشندشان، آزاد کردند. کری به سرعت شیرجه

زد و با نوک نیرومندش به دست نگهبانی ضربه زد که کور کورانه می‌خواست. معج پای جاسمین را بگیرد.

نگهبان با صدای گوشخراشی گفت: «پرنده سیاه! خبر بدین - پرنده سیاه و دختر! فریاد او همسایه‌هایش را خبر کرد و در پشته‌ها پیچ‌پیچ در گرفت که گویی به طرز وحشتناکی از صداها گلوی خشک طنین می‌انداخت. پرنده سیاه، پرنده سیاه و دختر... به ارباب خبر بدین، ارباب...»

همسفران که از ترس نفسشان بند آمده بود و دلشان زیر و رو می‌شد، سکندری خوران به طرف جاده سرازیر شدند و شروع به دویدن کردند.

لیف از فراز شانه‌اش به عقب نگاه کرد و دید وصال به پشته‌ای رسیده بود که آنها تازه از آن فرار کرده بودند. پشته همچنان از جنب و جوش نگهبانان در حال مرگ بالا و پایین می‌رفت. وصال بالای پشته ایستاده، پنجه‌هایش را باز کرده بود و دمش را محکم به زمین می‌کوبید.

لیف می‌دانست که هیولا در آن لحظه بالذت انتظار می‌کشید. انتظاری مشتاقانه برای تعقیب، کشتار و پیروزی قطعی طولی نمی‌کشید که به آنها می‌رسید. طولی نمی‌کشید.

جاسمین جیغ کشید: «لیف!»

لیف به جلو نگاه کرد. جاسمین مقابل در فلزی کارخانه ایستاده و آن را باز نگه داشته بود. باردا و املیس قبلاً با عجله داخل شده بودند.

وزال با غرشی از جا جهید اما قبل از آنکه روی زمین فرود آید، لیف به طرف در دوید، به آن رسید، جاسمین را به داخل هل داد. خودش پشت سر او به داخل برید و به سرعت در راست - و درست همان لحظه، وزال با در برخورد کرد.

هیولا حس حس کنان و غرش کنان خود را به در فلزی می‌کوبید و همسفران نفس‌زنان پشت به در ایستاده بودند. آنها در اتاقی مربع شکل بودند که در هر چهار طرف دری بسته داشت. روی یکی از درها، در طرف راستین، علامت بزرگی به رنگ سیاه دیده می‌شد.



جاسمین به طرف در دوید و گوشش را به آن چسباند و مشتاقانه گوش داد.

لیف به دور و برش نگاه کرد. جایی برای پنهان شدن نبود. اتاق کاملاً خالی بود. دیوارها محکم، نرم و سفید براق بودند. از سقف، نور سردی می‌تابید که انگار منشایی نداشت.

لیف فکر کرد: «مثل اتاق فالو در قصر» بلافاصله به خود لعنت فرستاد و سعی کرد ذهنش را بر این افکار ببندد.

اما خیلی دیر شده بود. تمام خاطراتی که از آن اتاق سفید داشت، ناگهان در ذهنش ظاهر شده و ضعف و وحشت را به همراه

آورده بود. احساس کرد عرق سردی بر پیشانی می‌شیند. تقلا کرد که این خاطرات را از ذهنش براند اما فایده‌ای نداشت. تصاویر و صداها به دنبال هم به ذهنش راه می‌یافتند.

او تشها و در خفا، با اتکا به حمایت کمربند دلتورا و با تمام قدرت تلاش کرده بود که نیروی اهریمنی و خطرناکی که اتاق فالو را در برگرفته بود، نابود کند.

مبارزهای مایوس‌کننده و زحراور بود. به تنهایی با آن نیرو مبارزه کرده بود، همان‌طور که می‌دانست باید این کار را بکند، و شکست خورده بود. سرانجام خسته، از پا افتاده، و بیزار چارهای ندیده بود جز اینکه دستور بدهد جلوی اتاق دیوار بکشند و نگهبان‌هایی آنجا کشیک بدهند تا مانع ورود کسی به اتاق شوند. سپس سعی کرده بود این موضوع را از ذهنش پاک کند و وجود آن را به دست فراموشی بسپارد.

اما نتوانسته بود فراموش کند آگاهی از اینکه هسته مرکزی تاریکی در قلب قصر مخفی مانده بود، مدام آزارش می‌داد.

هرگز با کسی در این باره صحبت نکرده بود. تنها کسی که می‌دانست در آن اتاق مهر و موم شده، چیست، ماریلین بود. زیرا رازی بین آن دو وجود نداشت.

ماریلین... تصویر آن دختر، همان‌طور که آخرین بار او را دیده بود، به ذهنش هجوم آورد. هنگام خداحافظی یا لیف، شملش را محکم به دور خود پیچیده بود و می‌لرزید و ترس در چهره‌اش موج

می‌زد.

لیف به آن تصویر ذهنی چسبید و آن را رها نکرد. مثل طناب نجات به آن چسبید و از آن استفاده کرد تا خود را از وحشت‌ها و خاطراتی رها کند که در ذهنش می‌چرخیدند و احتمال داشت او را در خود فرو ببرند.

متوجه شد که جاسمین آستینش را می‌کشد و ملتسمانه و آهسته چیزی می‌گوید. چیزی درباره مخفی شدن. درباره... صدای ضربه‌ای کوبنده شنیده شد و در فلزی به سمت داخل شکم داد. وِرال دوباره داشت محکم به در می‌کوبید.

همین‌که فیلی سراسیمه روی شانه جاسمین جیرجیر کرد، جاسمین با وحشت گفت: «لیف! نگهبان‌ها دارند می‌آیند!» او لیف را به طرف دری کشاند که علامت سیاه داشت. در باز بود، چون باردا و املیس قبلاً از آن رد شده و خود را به اتاق آن سوی در رسانده بودند.

جاسمین تندتند گفت: «کسی اینجا نیست. فکر می‌کنم این علامت یعنی اینکه ورود به اینجا برای نگهبان‌های خاکستری ممنوع است. شاید مدتی وقت داشته باشیم. عجله کن!» حالا لیف نیز می‌توانست صدای کوبش پاها و فریادهایی را بشنود که از جایی در اعماق آن ساختمان به سویشان می‌آمد. با تمام نیرو، خود را از میان در باز به درون اتاق پرت کرد. جاسمین هم پشت سرش بود.



۱۱

## کارخانه

همین که جاسمین در را بست، لیف، باردا و املیس ایستادند و حیرت زده به تالار بزرگی خیره شدند که واردش شده بودند. اتاق به همان سفیدی و براقی اتاقی بود که تازه از آن آمده بودند، اما خیلی بزرگ تر بود. صدای وزوزی بم و صدای قل قل و بامب بامبی آرام و خفه همچون حلیمی در حال جوش، فضا را پر کرده بود. هوا اندکی مرطوب و بسیار گرم بود و بوی عجیبی در فضا موج می زد که لیف را تا حدی به یاد بوی آهن داغ می انداخت.

اتاق پر از مخزن های فلزی دراز و پایه کوتاه بود. مخزن ها را با فاصله های یکسان از یکدیگر پشت سر هم قرار داده بودند و هر یک تقریباً از این سر تا به آن سر اتاق کشیده شده بود. لیف از کنار در نمی توانست ببیند که داخل آن مخزن ها چیست.

او به طرف نزدیک ترین مخزن قدمی برداشت و ناگهان خشکش زد. صدای پوتین هایی سنگین و فریادهای خشنی از اتاق



آن سوی در به گوش رسید.

در داره می‌شکست، یکی خیال داره بیاد تو، حتماً دار و دسته و حتی‌ها هستن، برو و به نیگا بینداز، یک ۳ صدای باز شدن جفت در فلزی شنبیده شد. آنگاه، صدای نعره بود و دوباره محکم بسته شدن در و گرومپ‌گرومپ کر کننده. از میان صداها، تاب‌تاب و ضربه‌های شدید هیولا که در را می‌لرزاند، عده‌ای یکصدا فریاد زدند: «ورال!»

حیرت‌آور بود که نگهبانان هنوز بوی همسفران را حس نکرده و متوجه نشده بودند که وِرال در تعقیب آنها به آنجا آمده بود. لیف تماس دست جاسمین را بر آستینش حس کرد. به جاسمین نگاه کرد و دید که او انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و به او اشاره کرد. آنگاه، آهسته و خیلی بی‌سر و صدا، در اتاق پیش رفت. صدایی از آن طرف در فریاد زد: «خیال نداره از اینجا بره! پرن‌ها رو صدا بزن!»

صدای دیگری به اعتراض گفت: «نه! خودمون ترتیبش رو می‌دیم! میله‌های جرقه‌زای جدیدمون پیشمونه، درسته؟ خب، حالا بوقه‌سه که از شون استفاده کنیم!»

هنوز تمام هوش و حواس نگهبان‌ها پیش وِرال بود.

لیف فکر کرد: «وقتی آنها هیولا را بیرون کنند، ما می‌توانیم فرار کنیم. اما حق با جاسمین است، باید از اینجا برویم. اگر اینجا بمانیم، راحت دیده می‌شویم. باید جای امنی برای مخفی شدن پیدا کنیم و منتظر بمانیم.»

روی نوک پا، به دنبال جاسمین رفت. باردا نیز که املیس را

تقریباً با خود می‌کسید، پشت سر لیف به راه افتاد.

اما همین که همگی به اولین مخزن رسیدند، برجا خشکشان زد. آن مخزن به ده قسمت مجزا تقسیم می‌شد. داخل هر قسمت، ماده‌ای غلیظ شبیه سوپ قُل قُل می‌کرد. آن ماده، رنگ سفید مایل به خاکستری داشت و پر از چیزهای قلنبه و عجیب و غریب بود.

باردا بینی‌اش را چین داد و غرید: «این دیگر چیه؟» جاسمین که از کنار گوشه مخزن می‌گذشت و به راهش ادامه می‌داد، آهسته گفت: «مهم نیست. نایستید عقب اتاق یک در است. بیایید.»

بی اختیار دستش را بر دهانش گذاشت و فریاد خفه‌ای سر داد. لیف، باردا و املیس با عجله به طرفش رفتند و همین که لیف چشمش به چیزی افتاد که جاسمین دیده بود، دلش زیر و رو شد. تمام قسمت‌های مخزن دوم تا نیمه پر از سوپ جوشان سفید مایل به خاکستری بود. اشیاء بی‌شکل، نرم و خاکستری‌رنگی، یا سرها، بدن‌ها، دست‌ها و پاها و چیزهای دیگر، روی سطح آن مایع شناور بودند.

باردا زیر لب ناسزایی گفت. املیس چهره‌اش را میان دست‌های پنهان کرد. چهره جاسمین از شدت وحشت درهم پیچید او با صدای خفه‌ای گفت: «مرده‌ها! اجساد مرده‌ها را حل می‌کنند.»

لیف گفت: «نه! او جلوتر رفته بود و چیزی را دیده بود که دیگران ندیده بودند. دو کلمه بر کناره مخزن فلزی حک شده بود.

دسته کارن‌ها

همین که لیف نزد دوستانش برگشت، با صدای گرفته‌ای گفت: «آنها حل نمی‌شوند، دارند درست می‌شوند. اینها نگهبان‌های خاکستری هستند آنها متولد نمی‌شوند، بلکه به عمل می‌آیند اینجا، در این کارخانه!»

او با انگشتی لرزان به سوی کلمات حک شده اشاره کرد و گفت: «می‌دانیم که نگهبان‌های خاکستری همیشه در دسته‌های ده تایی هستند. ده برادر یک جور، با یک اسم که همه با هم کار می‌کنند و همراه هم می‌جنگند. متوجه نیستید؟ هر کدام از این مخزن‌ها حاوی یک دسته است! این دسته کارن هاست.»

باردا دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «کارن‌ها را توی بسته زباله‌ها ریخته بودند، لیف! چطور می‌شود اینجا هم باشند؟»

لیف داشت می‌گفت: «برای اینکه...»

اما ناگهان در انتهای اتاق باز شد.

همسفران مثل برق پشت مخزن قوز کردند.

صدای زن جوانی به گوش رسید: «... ظاهراً فقط یک ورال وحشی است. بک‌ها ترتیبش را می‌دهند.»

صدای مردانه مسن تری در جواب به استهزا گفت: «شاید هم ورال ترتیب آنها را بدهد. ده روز از تاریخ انقضاء بک‌های فعلی گذشته کم‌کم دارند اشتباه عمل می‌کنند. و تازه به غیر از این، به نظر من مدل بک‌ها هیچ وقت استاندارد نبوده.»

صدای قدم‌هایی روی کف سخت اتاق طنین انداخت. لیف از میان پایه‌های مخزن‌ها نگاه کرد و دو جفت پا با چکمه‌های سفید را دید که آرام آرام از آن سر اتاق پیش می‌آمدند و مخزن‌های

آخرین ردیف را بازرسی می‌کردند. او همچنین دید که در اتاق بسته نبود، بلکه هنوز نیمه‌باز بود.

پس از لحظه‌ای، زن با ملایمت گفت: «این بک‌ها تقریباً حاضرند. صدا به نظر لیف آشنا آمد، اما مطمئناً غیرممکن بود بدون شک او یکی از خدمه ارباب سایه‌ها بود.»

مرد پرخاش کرد: «نه قبل از زمان مقرر، بهت گفته بودم! لوازم ضروری ساخت نگهبان‌ها دارد ته می‌کشد! وقتی به کارن‌ها برسیم، خودت می‌بینی که اوضاع چقدر وخیم است. با اینکه کارن‌های تازه هنوز خوب شکل نگرفته‌اند، مجبور شدیم کارن‌های کهنه را چند هفته پیش دور بریزیم!»

لیف سنگینی نگاه جاسمین و باردا را بر خود حس کرد و فهمید که همسفرانش بالاخره متوجه شده‌اند موضوع از چه قرار است. نگهبان‌های خاکستری که فقط برای خدمت کردن ساخته می‌شدند، برای ستمگری، برای اطاعت بی‌چون و چرا، بدون ذره‌ای محبت یا ترحم، عمر محدودی داشتند. وقتی کم‌کم فرسوده می‌شدند، فقط آنها را دور می‌انداختند و با نمونه‌هایی یکسان جایگزین می‌کردند.

لیف فکر کرد: «تعجبی ندارد که ورود به این اتاق برای آنها ممنوع است. شاید که گورگوزانه اطاعت می‌کردند، اما حتی آنها هم اگر می‌دیدند که جانشین‌هایشان را پیوسته در اینجا به عمل می‌آورند، ممکن بود واکنش بدی نشان دهند.»

چکمه‌های سفید برگشتند و دوباره به آن سر اتاق به راه افتادند. تازه‌واردان ردیف دیگری از نگهبان‌هایی را که داشتند

شکل می‌گرفتند، بازرسی می‌کردند.

لیف، باردا، جاسمین و املیس، نزدیک هم، دولا و با احتیاط جلو رفتند جابه‌جا شدن کار خطرناکی بود، اما باید این خطر را می‌پذیرفتند. اگر سرجایشان باقی می‌ماندند، پیدا کردنشان حتمی بود.

خوشبختانه بازرسان چنان شیفته کار و گفت‌وگویشان شده بودند که سر و صداهای ضعیف جابه‌جایی را از آن‌ها سرتاق نشنیدند. همین که پاهای آنها به انتهای ردیف یکی مانده به آخر رسیدند، آن زن گفت: «این بزها خیلی کندتر از برنامه پیش‌بینی شده، دارند درست می‌شوند.»

همراهش فریاد زد: «خب، تقصیر من که نیست! دیروز دو بار نیرو قطع شده، لحن صدایش حالت اعتراضی به خود گرفت. همه‌اش تقصیر این پروژه تبدیل است! به نظر من، این پروژه هم زیادی مواد برده و هم این‌ها را زیاد توجه ارباب را جلب کرده.» لیف که گوش تیز کرده بود، نفسش بند آمد و درنگ کرد: «پروژه تبدیل؟» بازرسان به طرف ردیف بعدی پیش رفته بودند و آهسته به آن سوی اتاق برمی‌گشتند که همسفران ایستاده بودند، منتظر ماندن کار خطرناکی بود، اما لیف باید این قسمت آن گفت‌وگو را گوش می‌کرد.

زن که لحن ملایمش خشن شده بود، گفت: «انگار نظریات زیادی داری، ۱۹-۳ اگر جای تو بودم، بیشتر احتیاط می‌کردم.» سرد با اوقات تلخی پرسید: «منظورت چیه؟» زن که سرانجام تحملش تمام شده بود، پرخاش کرد: «فکر

می‌گفتی چرا پروژه تبدیل برای ارباب مهم‌ترین چیز است، احمق؟ برای اینکه این فاجعه اخیر در دلتورا باعث شد که او به کل ایمانش را به ایده آل درجه ۳ از دست بدهد. ایمانش را به تو و نه نوع تو، ۱۹-۳.»

قلب لیف به شدت می‌تپید. آن کسی که ۱۹-۳ نام داشت، یک آل درجه ۲ بود! عالی‌ترین و خطرناک‌ترین تغییر قبایحه‌دهنده اهریمنی ارباب سایه‌ها. آنها قادر بودند چنان ماهرانه رفتار انسان‌ها را تقلید کنند که بدون شناخته شدن بین آنها زندگی می‌کردند.

پس آن یکی گوینده دیگر چه-یا-که بود؟ لیف در آتش اشتیاق می‌سوخت که ببیند آن دو نفر چه شکلی هستند، اما جرئت نمی‌کرد سرش را بالا ببرد.

زن ادامه داد: «ارباب کم‌کم به این فکر افتاد که ایده آل‌های درجه ۳ از همان اول اشتباه بوده. بسیار شبیه انسان‌ها بودن مستعد غرور، کنجکاو، ضعف و ناخرمائی. تو ۱۹-۳، با رفتار انگار نظر او را ثابت می‌کنی!»

پس از این حرف، زن به سرعت پیشاپیش همراهش به راه افتاد. لیف کمی جلوتر رفت و به موقع و سریع، سرش را طوری از کنار راه عبور آنها بیرون آورد که دیده نشد.

او توانست باردا، جاسمین و املیس را که چند ردیف جلوتر دولا شده بودند، ببیند. و همچنین پاهای سفیدپوش آن زن مرموز را که جلوتر به انتهای اتاق می‌رفت.

لیف با وحشت دید که گوشه‌شکل سبز املیس بیرون زده است.

اگر آن زن به جلو و روی زمین را نگاه می‌کرد...

اما ظاهر آرن حالتش را نداشت که به محیط اطرافش توجه کند. وقتی ۱۹ - ۳ با عجله خود را به او رساند تا عذرخواهی کند و توضیح بدهد، زن با یکی از باهایش با بی‌صبری ضرب گرفته بود.

لیف صدای آل را شنید: «... من از این حرف منظوری نداشتم. من هیچ وقت نسبت به عقیده ارباب شک نداشتم.»

زن که به طرف ردیف بعدی مخزن‌های تولید نگهبان‌های خاکستری می‌رفت، برخاش کرد: «اما من فکر می‌کردم که تو دقیقاً به همین چیز شک داری! پروژه تبدیل، راه آینده است، ۱۹ - ۳. به زودی خودت این را می‌فهمی.»

۱۹ - ۳ که حالا کاملاً ترسیده بود، به نفس نفس افتاد: «به زودی؟ اما من فکر می‌کردم...»

زن به سردی گفت: «تمام ایرادهای این پروژه اصلاح شده. تو هیچ اشکالی در من می‌بینی؟»

لحظه‌ای سکوتی آمیخته با حیرت برقرار شد.

سرانجام ۱۹ - ۳ من‌من‌کنان گفت: «من - من نمی‌دانستم که تو یکی از آنهايي.»

زن برخاش کرد: «خب، هستم. حالا توضیح بده که چرا این کراب‌ها لاغرتر از معمول شده‌اند.»

آنها داشتند دوباره به آن سوی اتاق می‌رفتند. لیف، باردا، جاسمین و املیس از مخفیگاهشان بیرون آمدند و تا جایی که

می‌توانستند با سرعت و دولا پیش رفتند.

چند لحظه بعد، به آن دو بازرس رسیدند که آن موقع تقریباً به انتهای دسته کراب‌ها رسیده بودند. اکنون خطرناک‌ترین زمان بود همسفران. که یکی یکی از فاصله بین مخزن‌ها عبور می‌کردند. در معرض دید آن دو نفر قرار داشتند که در انتهای اتاق ایستاده بودند. هر لحظه امکان داشت یکی از آن دو رویش را برگرداند.

اما هیچ‌کدام روی برگرداند. لیف مثل بوق از پناهگاهش بیرون دوید و از گوشه چشم نگاهی انداخت و یک نظر دو هیکل سفیدپوش را دید - یکی بلند، یکی کوتاه و لاغر. آنها در انتهای مخزن کنار یکدیگر ایستاده بودند. نفر قد کوتاه نموداری را بررسی می‌کرد. همراه قد بلندش خم شده بود تا یکی از دستگیره‌هایی را بیچاند که روی فلز براق مخزن نصب شده بود.

آنگاه دیگر لیف آنها را ندید، چون به دنبال دوستانش دوید، از چند مخزن آخری گذشت و به طرف دیوار اتاقی رفت که درش باز بود.

جاسمین همچنان خمیده و با احتیاط از لای در نگاه کرد. سپس رویش را برگرداند، با سر به دیگران اشاره کرد و از لای در بیرون خزید. باردا و املیس پشت سر او بیرون رفتند. اما لیف همین که دنبالشان رفت و متوجه شد اتاق آن سوی در یک جور کارگاه است، دوباره صدای آن آل را شنید - با ترس حرف می‌زد - نقشه ارباب -

زن میان حرف او پرید و با خشونت گفت: «ارباب نقشه‌های زیادی داردا و هیچ‌کدام هم به تو مربوط نیست.»



جاسمین سراسیمه از آن طرف اتاق به لیف اشاره می‌کرد، اما لیف دیگر نمی‌توانست جلو کنجکاویش را بگیرد. به محض اینکه توانست، راست شد و با احتیاط از در نیمه باز، به اتاق مخزن‌ها خیره شد.

آن دو نفر بازرسی ردیف بعدی مخزن نگهبان‌ها را شروع کرده بودند. آن که قد کوتاه‌تر و زن بود، داشت نموداری را بررسی می‌کرد. نفر قد بلندتر با عصبانیت پشت سرش می‌آمد. چهره لاغر و عبوسش، چهره فالو بود.

لیف آن قدر لبه در را محکم گرفت تا بندهای انگشتش سفید شدند. با درماندگی به خود یادآوری کرد: «این فالو نیست. فالو مرده. آن موجود ۱۹ - ۳ فقط همان چهره را دارد.» با این حال، نفسش تند شده بود و دلش از نفرت زیر و رو می‌شد.

آنگاه، زن سرش را از روی نمودار بلند کرد و کمی به طرف همراهِش چرخید. نور شفاف و سفید اتاق، چهره ظریف و چشمان آبی کم‌رنگش را روشن کرد.

لیف لحظه‌ای خیره نگاه کرد و آنگاه وحشتزده خود را پشت در کشاند.



۱۲

## گشقیات

باردا، جاسمین و املیس جلو دری باریک داخل کارگاه گرد آمدند. لیف از کنار میز سفید و بلندی گذشت که پراز کوزه‌ها و پارچه‌های مدرج بود. قابلمه‌ای روی شعله ضعیفی قرار داشت و مایعی سبز درون آن قل‌قل می‌کرد. لیف بی‌صدا به طرف دوستانش دوید.

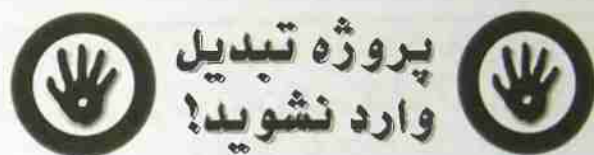
جاسمین آهسته گفت: «جایی برای پنهان شدن نیست. باید برویم جلوتر.» همین‌که حالت چهره لیف را دید، مکث کرد و زیر لب گفت: «چی شده؟ قیافه‌ات طوری است که انگار روح دیده‌ای.» لیف آهسته جواب داد: «آره، دیده‌ام. زنی که توی اتاق مخزن‌ها بود - تیرا از بیمورژ است.»

باردا و جاسمین وحش‌زده به او خیره شدند. املیس از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید: «تیرا کیه؟» جاسمین به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت: «دوستی که

زمانی جانش را برای نجات ما به خطر انداخت. ما می‌دانستیم که مردمش را به سرزمین سایه‌ها آورده‌اند. امیدوار بودیم پیدایش کنیم و نجاتش بدهیم. اما...

باردا مشتش را گره کرد و گفت: «اما انگار دلش نمی‌خواهد نجات پیدا کند. او یکی از افراد ارباب سایه‌ها شده. چه بلایی سرش آورده‌اند؟»

جاسمین آهسته گفت: «فکر کنم جوابش اینجا باشد.» او به کناری رفت و به اعلامیه‌ای روی در اشاره کرد.



هیچ صدایی از پشت در به گوش نمی‌رسید. لیف دستگیره در را چرخاند. دستگیره به نرمی چرخید. کمی لای در را باز کرد و به درون اتاق نگاه کرد.

ابتدا تنها چیزی که می‌توانست ببیند، نور مه‌آلودی به رنگ صورتی مایل به سرخ بود. پلک زد و اتاق آرام‌آرام مقابل چشمانش واضح و روشن شد. یک کارگاه بسیار بزرگ‌تر دیگر بود - عظیم، ساکت و خالی. از دیوارها، سقف و کف اتاق، نور سرخ می‌تابید. در دیوار مقابل لیف، دو در عظیم و بسته به چشم می‌خورد.

موجی از وحشت بر لیف هجوم آورد. جاسمین از پشت‌سر، او را هل می‌داد و به او فشار می‌آورد که تکان بخورد. اما لیف مدتی

طولانی در برابر او مقاومت کرد. بندید، وجودش فریاد می‌زدند که سر جایش بماند. دست ریز بیراهنش برد، فلوت پیران را گرفت و سرانجام قدرت کافی پیدا کرد تا وارد اتاق شود.

میزهای کار از دیوارهای کناری بیرون زده و تا حدود یک سوم عرض اتاق بیش آمده بودند. به هر میز یک دسته تسمه چرمی بهن نصب شده بود. ناگهان تصویری از آن اتاق در ذهن لیف نقش بست و دهانش از حیرت خشک شد. قربانیان بی‌دفاع به میزها بسته شده و پیکرهایی سفیدپوش و بی‌احساس برای اجرای دستورات ارباب، روی آنها خم شده بودند.

برای... چه کاری؟

وسط اتاق، به شکل نواری بهن، و خالی از هرگونه اثاثیه بود. اما علامت‌های روی کف سخت اتاق نشان می‌دادند که آنجا همیشه به آن صورت نبوده و شیئی سنگین، بزرگ و چهارگوش قبلاً درست در مرکز اتاق قرار داشته است. شیء‌های کم‌عمق، همچون ردّ چرخ‌های گاری، حاکی از آن بود که آن شیء را از طریق درهای دو لنگه از اتاق بیرون برده بودند.

ظاهراً چیزی برای ترسیدن وجود نداشت، اما وقتی لیف به طرف علامت‌های روی کف اتاق می‌رفت، تمام بدنش می‌لرزید. هیچ تردیدی نداشت که خود اهریمن در این اتاق بر از نور سرخ بوده است.

سایرین نیز این را حس می‌کردند. به نظر می‌آمد املیس خود را میان شنلش جمع کرده، چهره کوچکش تکیده و دندان‌هایش تا

حدی عریان شده بود باردا، انگار که دویده باشد، به سختی نفس نفس می‌زد رنگ از چهره جاسمین پریده بود. فیلی زیر بقیه جاسمین ناپدید شده و کری همچون مجسمه‌ای سیاه روی شانه او خشکش زده بود.

آنها همگی به‌طور غریزی روی علامت‌های کف اتاق قدم نگذاشتند. در حالی که خود را به انتهای میزهای کار می‌فشردند، بدون اینکه به علامت‌ها نگاه کنند، یواش یواش از کنار آنها رد شدند.

به درهای دولنگه رسیدند و پس از آنکه به دقت گوش دادند و هیچ صدایی نشنیدند، جرئت به خرج دادند و وارد شدند.

موجی از تیروی اهریمنی به چهره‌شان هجوم آورد و در جا متوقفشان کرد.

آنها در مکالی بودند که با سرخی کم‌نوری روشن شده بود و هر دیوار درهای دولنگه داشت. آن مکان هیچ اثاثیه‌ای نداشت بجز صندوق فلزی بزرگ و مربع شکلی که وسط اتاق قرار داشت و رد چرخ‌هایی که کف اتاق جا انداخته بودند، همان جا تمام می‌شد. آن صندوق به بلندی قد جاسمین بود و چرخ‌هایی در زیر و درپچه‌ای در انتهایش داشت. در لولادارش باز و به یک طرف آویزان بود. بی‌تردید این همان شیئی بود که از کارگاه بیرون برده بودند.

شرارت همچون گرما از آن ساطع می‌شد. اما آنها احساس سرما می‌کردند؛ سرمایی کشنده که گویی خون را در رگ‌هایشان منجمد می‌کرد و تا مغز استخوان را می‌سوزاند. املیس به ناله افتاد.

لیف با زور دستش را بالا برد و فلوت بیرون را گرفته کمی گرم‌باد انگشتانش دوید و قدمی پیش گذاشت جاسمین آستینش را گرفت و آهسته گفت: «صبر کن لیف، نزدیکش تروا!»

اما لیف باید می‌دانست. باید می‌دید که درون آن صندوق چیست. همچنان که فلوت بیرون را محکم در دست می‌فشرد، پیش رفت. جاسمین نیز که سعی داشت از عقب او را نگاه دارد، با قدم‌های لرزان به دنبالش رفت.

لیف به صندوق رسید و در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، از بالا به داخل آن نگاه کرد.

ابتدا تنها چیزی که توانست ببیند، توده‌ای چرخان و صورتی رنگ بود. سپس همین که متوجه شد به چه چیزی نگاه می‌کند، راه گلوش بسته شد - هزاران هزار کرم دراز و کمرنگ یا سرهایی به رنگ ارغوانی که در تشتی پر از ساده‌ای لزج و سرخ در هم می‌لولیدند.

و آن کرم‌ها حضور لیف را حس کردند. آنها سرهای شرور و ارغوانی رنگ خود را بالا گرفتند، و در حالی که راست می‌شدند و با دمشان ضربه می‌زدند، سعی کردند خود را به لیف نزدیک کنند. لیف با فریادی خفه به عقب پرید و با بازدا و جاسمین برخورد کرد که درست پشت سرش بودند.

لزومی نداشت ازشان بپرسد که آیا آنها هم دیده بودند یا نه، چون چهره وحشتزده‌شان نشان می‌داد که دیده بودند.



باردا آهسته گفت: «باید فوری از اینجا برویم بیرون.» و به درهای دو لنگه طرف راستشان اشاره کرد و ادامه داد: «از آن راه به گمانم، پشته‌های زیاله آن طرف هستند. شاید در دیگری هم باشد.»

جاسمین به مخالفت سر تکان داد، به درهای روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «نه!»

باردا با عصبانیت به او نگاه کرد و چهره رنگ‌بریده جاسمین سرخ شد. ناامیدانه فریاد زد: «باید به راهنمان ادامه بدهیم! حتماً زندانی‌ها اینجا هستند.»

لیف از یکی به دیگری نگاه کرد و به املیس که پشت سر آنها کز کرده بود.

جاسمین از او نش هم می‌خواست به اینجا بیاید...

این فکر به ذهن لیف راه یافت و همان‌جا ماند. می‌دانست که این فکر حقیقت دارد.

لیف صریح و بی‌پرده پرسید: «جاسمین، کی؟» اما فقط آن قدر فرصت پیدا کرد تا حالت بهت‌زده و گناهکارانه‌ای را در چهره جاسمین ببیند. زیرا با شنیدن صدایی از کارگاه حرفش را قطع کرد.

صدای حرف زدن و صدای پا به گوشش رسید. تیرا و همراهش خیلی زودتر از آنچه لیف انتظار داشت بازرسی‌شان را تمام کرده بودند.

تیرا فریاد می‌زد: «... کاریش نمی‌شود کرد! خودت که پیغام را

شنیدی. فوری ما را احضار کرده‌اند! قرار است که پروژه تبدیل به اجزا در بیاید.»

همسفران سراسیمه به دور و برشان نگاه کردند جایی برای پنهان شدن نبود. باردا بازوی لیف را گرفت و با املیس که لیف کنان پشت سرش می‌آمد، به طرف درهای سمت راست رفت. جاسمین هم پس از لحظه‌ای تردید دنبالش رفت.

آنها یکراست به درون تاریکی گزنده‌ای رفتند. به محض اینکه در پشت سرشان بسته شد، صدای ورود کسی به اتاقی را شنیدند که تازه ترک کرده بودند.

صدای تیرا را شنیدند که با محبت زمزمه می‌کرد: «وای، خوشگل‌های من! نوبت شما شده! دستورش همین الان بهم رسید.»

آنگاه صدای قزقز، بعد بسته شدن و چهار بار کلیک به گوش رسید که نشان می‌داد در صندوق بسته و قفل شده است.

جاسمین وحش‌زده و آهسته پرسید: «دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ آنها خیال دارند با آن... با آن چیزها چه کار کنند؟»

«هیس!»

صدای هیس در آن محل تاریک و ساکت، همه را به وحشت انداخت. لیف، باردا، جاسمین و املیس ناگهان از جا پریدند و دور خود چرخیدند.

پشت سرشان، قفسی چهار چرخ بود که سقفش را با پارچه‌هایی کلفت و درهم بیجیده پوشانده بودند. داخل قفس،

چیزی حرکت می‌کرد.

کسی حس خس‌کنان گفت: «کمکم کنید! محض رضای خدا، نجاتم بدهید!»

همسفران بی‌سروصدا یکرانست به طرف قفس رفتند. در آن با قفل سنگینی محکم بسته شده بود. از میان میله‌های قفس، چشمتان به چهره زار و نحیف و نگاه پریشان یکی از کوتوله‌های وحشت افتاد که در تاریکی به آنها خیره شده بود. کوتوله تندتند می‌گفت: «من پی‌بان هستم. زمانی از کوتوله‌های کوهستان وحشت بودم. شما علت این ترس و وحشت هستید؟ بینم، کلاو شما را فرستاده؟ برابان و گرس کجا هستند؟»

باردا دوتا از میله‌های قفس را گرفت و با تمام قدرت کشید. اما حتی قدرت زیاد او هم برای خم کردن آن آهن سخت و کلفت کافی نبود.

جاسمین بی‌هیچ حرفی خنجرش را بیرون کشید. لیف خنجر را قاپید و سعی کرد با نوک آن قفل سنگین را باز کند. و آهسته گفت: «در واقع، خود کلاو ما را فرستاده، پی‌بان. اما ما اسم تو را شنیده‌ایم و می‌دانیم یکی از کسانی هستی که در غار گروه مقاومت دستگیرت کردند و به طرف شرق این محل آوردند.»

هنگامی که باردا دوباره به سراغ میله‌ها رفت، جاسمین با عجله پرسید: «دوست‌هایت کجا هستند؟ زندانی‌ها را کجا نگه می‌دارند؟» کوتوله که به دست‌های لیف خیره شده بود، ناله‌ای کرد و در حالی که لب‌هایش به سختی تکان می‌خوردند، گفت: «سیاهچال‌ها

زیر زمین هستند اما حالا دیگر حالی اند. ماس، پیترو، نیپ، انکسی، هلنا... را یکی یکی از آنجا بردند. همان روز دستگیریمان با ماس شروع کردند. و دیروز با هلنا تمام شد. فقط من مانده‌ام. جاسمین با صدایی مضطرب گفت: «اما... اما حتماً برده‌های دیگری هم اینجا بوده‌اند؟»

پی‌بان گفت: «قبلاً بودند. خیلی آدم‌های دیگر، پیر، جوان. بعضی‌هایشان با ما توی سیاهچال بودند. بعضی‌ها را - که آرام‌تر و مطیع‌تر بودند - برای نظافت و باربری به کار می‌گرفتند. اما حالا دیگر آنها هم اینجا نیستند.»

جاسمین فوری گفت: «در بین این - این آرام‌ترها، دخترهای جوان هم بودند؟»

باردا لحظه‌ای از تقلا با قفس دست کشید و نفس‌زنان گفت: «مثلاً دختری به اسم تیرا؟»

کوتوله چهره نحیف و زارش را بالا برد و با خستگی گفت: «دنیا تیرا می‌گردید؟ بله، می‌شناسمش. موجود آرامی با چشمانی به رنگ آسمان. او یکی از بیموژها بود - مردمی عجیب و ترسو که لباس سیاه می‌پوشیدند و راهروها را تمیز می‌کردند و آب و غذا به سیاهچال‌ها می‌آوردند. اول فکر می‌کردیم که آنها به میل خودشان به ارباب سایه‌ها خدمت می‌کنند، اما این‌طور نبود. آنها هم مثل ما زندانی بودند.»

باردا با ناخوشنودی سر تکان داد و دوباره به جان میله‌های قفس افتاد، طوری که گویی با دستان عظیمش به خود ارباب

سایه‌ها حمله می‌برد. لیف هم گره به ابرو انداخته بود و عرق در افکارش به قفل ور می‌رفت.

پی‌بان که انگار دیگر طاقت تماشای آنها را نداشت، به عقب قفس رفت و همچنان که به درون تاریکی زل زده بود، میله‌ها را گرفت و به زانو درآمد.

جاسمین به سوی او رفت و زانو زد تا بتواند رو در رو با او صحبت کند.

او آهسته گفت: «پی‌بان، شنیده‌ام که احتمالاً دختر دیگری هم اینجا هست کوچک‌تر از تیرا - یک دختر بچه - یا موهای سیاه و چشم‌های سبز به اسم فیت.»

وقتی پی‌بان چین به ابروهایش انداخت و به فکر فرو رفت، نفس جاسمین بند آمد.

سرانجام کوتوله گفت: «فیت، چقدر عجیب است که از چنین اسمی نام می‌بری! من فقط مدت کوتاهی قبل، وقتی نگهبان‌ها من را به اینجا می‌آوردند، برای اولین بار این اسم را شنیدم. آن نگهبان‌ها، یعنی بک‌ها، از همیشه بداخلاق‌تر بودند. یک ورال سه تا از هم گروهانشان را تکه و پاره کرده و چهارمی را هم تا بیابان تعقیب کرده بود. به آنها دستور داده شده بود که به خاطر اسکورت کردن من رفیقشان را به حال خود رها کنند. بهشان گفتم از شنیدن این خبر خوشحالم، که به قیمت یکی دوتا کبودی روی بدنم تمام شد.»

از میان ریش به هم گوریده‌اش، لبخند وحشیانه‌ای نمایان شد.

سپس دوباره چهره‌اش جدی شد و زیر لب گفت: «به من گفتند که قرار است من را به استاد یوم سایه‌ها ببرند و قبل از من فیت به اینجا رفته. ظاهراً فکر می‌کردند من این دختر را می‌شناسم و این خبر زجرم می‌دهد، اما من نمی‌شناسمش.»

او با زیرکی به جاسمین نگاه کرد و ادامه داد: «معلوم است که این دختر برایت خیلی مهم است. این دختری که مثل خودت موهای سیاه و چشم‌های سبز دارد، کیه؟ چرا سعی می‌کنی وقتی دوستانت سرگرم هستند و چیزی نمی‌شنوند، درباره‌اش از من بپرسی؟»

جاسمین که افکار مختلفی در ذهنش می‌چرخید، فوری از او دور شد.

لیف از جلو قفس غرغر کرد: «نمی‌توانم بازش کنم، باردا قفل خیلی محکم است. باید راه دیگری پیدا کنیم.»

همان لحظه، از اتاقی که تازه ترک کرده بودند، صدای بلندی به گوش رسید. درهایی به شدت باز شدند و صدای پاهایی که قدم‌رو می‌رفتند، در فضا طنین انداختند.

باردا غرولند کرد: «نگهبان‌ها!»

پی‌بان آهسته گفت: «برویدا عجله کنیدا پشت قفس یک جفت در دیگر هست. فکر کنم راه خروج باشد.»

جاسمین ناامیدانه زمزمه کرد: «نه، نمی‌توانیم حالا برویم!» کوتوله با غرور سر زولیده‌اش را بالا کرد و گفت: «باید برویدا اگر قرار است بمیرم، دلم می‌خواهد مثل یک کوتوله وحشت بمیرم، نه

مثل ترسویی که دیگران را هم با خود نابود می‌کند. فرار کنید!  
جانتان را نجات بدهید!

اما دیگر خیلی دیر شده بود. درهای دو لنگه باز شدند. نور سرخ  
کم‌رنگ از لای در به داخل تابید. و نگهبان‌ها وارد شدند.





۱۳

## توفل

لیف، باردا و جاسمین به سرعت برق روی سقف قفس پریدند و املیس را نیز به دنبال خود بالا کشیدند. آنها زیر چین های پوشش سقف رفتند، بی صدا آنجا ماندند و در حالی که قلبشان به شدت می تپید، با احتیاط بیرون را نگاه کردند.

یکی از نگهبان ها با تمسخر گفت: «موقع رفتنه، آشغال!» او به قفس نزدیک شد و چوب کلفتی را از لای میله ها داخل قفس کرد. بارانی از جرقه بارید و همسفران صدای پی بان را شنیدند که ناله ای کرد و بعد روی زمین افتاد. نگهبان ها شلیک خنده را سر دادند.

دو پیکر سفید پوش با قدم های بلند از در وارد شدند. تیرا و آلی که ۱۹ - ۳ صدایش می کردند. نگهبان ها غوری ساکت شدند.

تیرا با سردی گفت: «۱۹ - ۳، قرار است تو همراه قفس بروی. من

باید دنبال پروژه بروم.»

۱۹ - ۳ اعتراض کرد: «توی قفس، فقط یک زندانی هست. نیازی

به قفس نیست. می‌توانیم باز بحیر بربیمش.»

تیرا چشمانش را باریک کرد و با صدایی خطرناک و آهسته گفت: «به توربلی ندارد بگویی چه چیزی نیاز است. این زندانی را مخصوصاً برای این لحظه نگه داشته‌ایم. نمی‌توانیم خطر کنیم و بگذاریم قرار کند. نباید صدمه‌ای ببیند. پس خوب مراقب نگهبان‌ها باش.»

۱۹ - ۳، با آن جهیزه لاغر و عبوس، به تأیید سر تکان داد.

یکی از نگهبان‌ها زیر لب گفت: «ما بک‌ها خوشمون نمیداد به آل به ما بگه چی کار کنیم.»

تیرا فریاد کشید: «ساکتا!» او چرخید و به اتاق نور سرخی برگشت که یک دسته نگهبان دیگر در آن ایستاده بودند. پنج نگهبان در هر طرف صندوق فلزی.

۱۹ - ۲ صدایش را صاف کرد و به بک‌ها گفت: «شنیدید، که! برگردید سر کارتان!»

همین که بک‌ها با دلخوری دور قفس قرار گرفتند، او با گام‌های بلند از کنارشان گذشت و درهای ردیف دوم را باز کرد. نور کم‌رنگی وارد اتاق شد و بوی گند پشته‌ها را با خود آورد.

لیف خشکش زده بود. می‌ترسید که نکند هر لحظه دیده شوند، اما هیچ صدای فریاد هشداردهنده‌ای نشنید. نگهبان‌ها با نفرت به ۱۹ - ۳ خیره شده بودند و او به مسیر مقابلشان زل زده بود.

تیرا از اتاق دیگر فریاد زد: «به پیش!»

۱۹ - ۳ زیر لب به بک‌ها گفت: «تکان بخوریدا»

یکی از آنها غرولند کرد: «اول باید روکش‌های قفس رو بکشیم.» لیف با حالی منقلب متوجه شد پارچه‌ای که او و همسفرانش زیر آن پنهان شده بودند، روکش‌هایی برای پوشاندن کناردهی قفس بودند.

۱۹ - ۳ برخاش کرد: «احتیاجی به روکش‌ها نیست، احمق! الان شب است! زندانی‌ها چیزی نمی‌بینند.»

نگهبان لجوجانه گفت: «به قفس ستار رو باید پوشوند این یک دستوره. ما بک‌ها همیشه...»

۱۹ - ۳ با عصبانیت برخاش کرد: «شما بک‌ها از موعده اوزاقی شدنتان گذشته. هرچه زودتر شما را روی کپه اوزاقی‌ها بیندازند، بهتر است. حالا تکان بخوریدا!»

هر شش بک، که نامفهوم و زیر لب غرولند می‌کردند، شانه‌هایشان را به قفس فشردند و به زور آن را به میان شب بدبو راندند. صندوق بزرگ فلزی، تلق و تلوک کنان پشت سرشان می‌آمد. پی‌بان که زیر لب چیزی می‌گفت، مات و میبوت دراز کشیده بود. لیف، باردا، جاسمین و املیس با درماندگی به سقف قفس جسیبده بودند که تکان تکان می‌خورد. هر یک از خدمه ارباب سایه‌ها، با نفرت یا حس پیروزی، در افکار خود غرق بود.

به همین دلیل، کسی ندید که سه سایه از پناه پشته‌ها بیرون خزیدند و آنها را دنبال کردند.



ابتدا تنها صدایی که لیف می‌توانست بشنود، تلق تلق قفس بود،

اما پس از مدتی کم‌کم متوجه صداهایی از پایین شد. نگاهی داشت غرولند می‌کرد: «باید بیشتر به ما احترام بذارن. ما بهشون هشدار دادیم! ما بودیم که اون بیرون با وزال جنگیدیم - ما بودیم که صدای اون لاشه‌ها رو روی کپه اوراچی‌ها شنیدیم که صدامون می‌کردن.»

لیف احساس می‌کرد که پوست سرش به گزگز افتاده است. مشتاقانه گوش داد.

نگهبان دیگری گفت: «اون آل گفت که ما خودمون باید روی اون کپه اوراچی‌ها باشیم. یک ۳.»

یک ۳ فریاد کشید: «اون آل احمقها تو خودت می‌دونی که ما مثل بقیه دسته‌ها تاریخ مصرف نداریم، یک ۶ اینو از همون اول بهمون گفتن، و اخطار کردن که جلو بقیه نزنندیم. یادت رفته؟»

یک ۹ من من کرد: «نه، اما اون آل گفت که...»

یک ۲ برخاش کرد: «جیزایی رو که اون گفته، فراموش کن!»

ارباب هیچ‌وقت ماها رو دور نمیندازه! چون ما خبری رو بهش دادیم که منتظرش بود. خبر اون دختره با کلاغ سیاهش. پس خیال کردی واسه چی الان داریم می‌ریم به استاد یوم سایه‌ها؟»

قلب لیف دیوانه‌وار می‌تپید. ارباب سایه‌ها منتظر جاسمین بود. حدس می‌زد که او بیاید. اخبار مربوط به جاسمین موجب این همه عجله شده بود.

سوءظنی که لیف از زمان ورودشان به سرزمین سایه‌ها با آن مبارزه کرده بود، دوباره در ذهنش سر برآورد و این بار او صادقانه با

آن رو در رو شد. جاسمین بازی داشت - رازی خطرناک. او آنها را به طرف کارخانه هدایت کرده بود. وقتی هنوز امکان فرار وجود داشت، حاضر به فرار نشده بود.

در آتش اشتیاق می‌سوخت که سرش را برگرداند و آهسته از جاسمین بخواهد توضیح بدهد، اما حرکتش کجاست کوچک‌ترین صدا یا حرکتی آنها را لو می‌داد.

از لای شکاف روکش می‌دید نفس تپهای را دور می‌زد که از کارخانه آن را دیده بود. نگهبان‌ها جرح‌هایی را که حیرت‌زده می‌کردند، نفس‌زنان و به زحمت توی بیخ جاده انداختند.

بعد، جاده بلافاصله صاف شد. حالا نفس از کنار کوه‌ها می‌گذشت. جلوتر، استاد یوم وسیع و روشنی بود و صدای همه مردم به گوش می‌رسید.

تیرا با صدایی که از هیجان زیر شده بود، فریاد کشید: «تندتر! ۱۹ - ۳، توی تونل توقف کنیدا اول باید پروژه به استاد یوم برود. صدایم را می‌شنوی؟»

۱۹ - ۳ نعره زد: «اگر که نیستیم! نگهبان‌ها، سریع تورا!»

یک ۹ غرولند کرد: «ما هم کر نیستیم، آل!»

فقس با سرعت بیشتری به راه افتاد. صدای همه‌ها جمعیت بلندتر شد. آنگاه، ناگهان نور کم شد و فقس با صدای حیرت‌زده توقف کرد. لیف دیواره سنگی تیرهای را دید و حدس زد در ورودی تونلی هستند که میان دیوارهای استاد یوم کشیده شده بود.

لیف با شنیدن صدای جرخ‌های سنگین دلش آشوب شد.

فهمید که صندوق فلزی از کنار قفس می‌گذرد تا بتواند اول وارد استادبوم بشود.

صدای تیرال از جایی جلوتر طنین انداخت: «همین جا منتظر باش تا احضار بشوی، ۱۹ - ۳»

۱۹ - ۳ با کنجکاو پرسید: «آن زن قرمزپوش همان برده‌ای است که اسمش فیت است؟»

لیف اضطراب جاسمین را حس کرد.

تیرا پرخاش کرد: «البته که نه! آن زن راه آینده است، مثل من آن برده را زیر سکو زنجیر کرده‌اند. پرن‌ها راه بیفتیدا»

صدای طیلی بلند شد - صدایی بم و تپ‌تپ‌کنان مثل تپش بلند قلب مردم سکوت کردند.

لیف باید می‌دید که داشت چه اتفاقی می‌افتاد. او با احتیاط، روکش را کمی کنار زد.

کمی جلوتر، صندوق فلزی را، که تیرا پیشاپیش آن می‌رفت، هل می‌دادند و از دروازه‌ای می‌گذراندند. صندوق فلزی از میان تاریکی وارد نوری خیره‌کننده شد. نور استادبوم.

لیف می‌دانست که دور تا دور استادبوم باید چند ردیف نیمکت باشد، اما از جایی که دراز کشیده بود نمی‌توانست آنها را ببیند. حتی نمی‌توانست ورا ل‌ها را ببیند که غرغشان با صدای تاپ‌تاپ طبل بزرگ درهم آمیخته بود. اما زمین را خوب می‌دید. از میان قاب دروازه، همه چیز به وضوح دیده می‌شد. مثل این بود که به تصویری بزرگ و متحرک نگاه کند.

در دو طرف مسیری که صندوق فلزی عبور می‌کرد، نگهبانان خاکستری با میله‌های جرقه‌زایشان صف کشیده بودند. آن مسیر به سکویی عظیم منتهی می‌شد که دور تا دور، ستون‌های سفید داشت. کسی که لباسی بلند و سرخ به تن داشت، آنجا ایستاده بود. اما چون فاصله‌اش زیاد بود، لیف نمی‌توانست به وضوح او را ببیند. پشت سر نگهبانان، مردم زنده‌پوش تنگ هم ایستاده بودند. شاندهای مردم فرو افتاده و چشمانشان وحشزده و نالامید بود. بسیاری از آنها بر پیشانی یا گونه‌هایشان داغ از یاب سایندها را داشتند. وقتی تیرا با آن صندوق فلزی از کنار مردم می‌گذشت، آنها با بی‌حوصلگی تماشای می‌کردند.

همین که لیف مردم سیاهپوش بیموز، پیکرهای عظیم صدها جالیسی و برخی از نگهبان‌های قصر را میان جمعیت دید، چشمانش گُر گرفت. بقیه را نمی‌شناخت، اما می‌دانست که آنها کیستند. کشاورزان شمال شرقی و غرب، مردم پلینز، جنگجویان ریت میر، ماهیگیران سواحل اقیانوس، رزمنده‌های گروه مقاومت، شهروندان دل و...

مردم دلتورا، همه آنها موحی از ناامیدی بر آنها هجوم آورده و چنان مغلوب و عصبی‌شان کرده بود که دیگر اثری از شور و شوق یا امید در آنها نمانده بود. پذیرفته بودند که آنها را به اینجا آورده بودند تا بمیرند. شاید برای بسیاری از آنها مرگ به منزله رهایی از روزگار سیاه بردگی‌شان بود.

لیف با چهره‌ای درهم فکر کرد: «اما آنها نخواهند مرد و دیگر



برده هم نخواهند بود، نه، نخواهند بود!»

اما کسان دیگری هم بودند. لیف با نگرانی دست به زیر پیراهنش برد و فلوت پیران را گرفت. لحظه آزمایش فلوت پیران نزدیک بود. آیا جادوی فلوت زمان لازم را در اختیارشان قرار می‌داد تا مردم را دوباره جمع کنند؟ و هزاران نفر را از استاد یوم خارج کنند؟ آیا افسونی را که راه کوه‌ها را بسته بود، باطل می‌کرد؟ صندوق تقریباً به سکو رسیده بود و نور داخل استاد یوم کم کم به رنگ قرمز مات و تیره درمی‌آمد.

سپیده سحر

لیف متوجه حرکتی شد. بک‌ها آهسته به دروازه نزدیک می‌شدند. ۱۹ - ۳ با نفرت به تیرا نگاه می‌کرد. حواس کسی به قفس نبود.

باردا زیر لب گفت: «بهترین فرصت است که پایین برویم!»

جاسمین فوری و آهسته گفت: «نه! باید همین جا بمانیم. جور دیگری نمی‌توانیم خودمان را به سکو برسانیم.»

باردا بهتر زده گفت: «سکو؟ چرا؟»

لیف مطمئن بود جاسمین دلایلی برای خود داشت که دلش می‌خواست به سکو برسد. اما خودش نیز معتقد بود جایی که آنها باید باشند، مرکز استاد یوم است.

لیف آهسته گفت: «فلوت پیران را باید جایی بزنیم که ارباب سایه‌ها بتواند به وضوح آن را بشنود. و مردم هم باید ما را ببینند. املیس، به محض اینکه به سکو برسیم، فلوت را به تو

می‌دهم. پس آماده باش!»

املیس وحش‌زده موافقت کرد.

باردا غرولند کرد: «لیف، این یک نقشه عجولانه است. مردم اصلاً خبر ندارند. نمی‌دانند که...»

جاسمین گفت: «هیس!»

لیف برجا خشکش زد. آنگاه او چیزی را شنید که جاسمین زودتر از او شنیده بود. از پشت قفس، سر و صداهای ضعیفی می‌آمد. صدای پیج پیج. صدای حرینگ جرینگ. کسی قفل در قفس را بلند می‌کرد. صدای غرغری حاکی از تلاش و ناسزایی زیر لب.

سپس کسی به پاهای لیف زد.

صدای حشن و گوشخراشی گفت: «احمق‌ها، بیا بید پایین! ما نمی‌توانیم بی‌بان راجات بدهیم، اما لافل شما را که می‌توانیم.»

کلاوا

لیف آهسته گفت: «نه، ما روی قفس می‌مانیم.»

کلاوا گفت: «مگر دیوانه شده‌ای، پسر؟»

باردا فوری گفت: «وقت نداریم توضیح بدهیم. اگر دلتان می‌خواهد کم‌کممان کنید، بروید به استاد یوم. به مردم بگویید. هر چند تا که می‌توانند. آماده نبرد باشند تا از اینجا بیرون برویم. وقتی زمانش برسد، خودشان متوجه خواهند شد.»

کلاوا با صدای گوشخراشش گفت: «اگر سعی کنیم همه‌شان را نجات بدهیم، همگی کشته می‌شوند. ما هم با آنها کشته می‌شویم. شاید یک چند تایی از ما...»

باردا وسط حرف او پرید: «بهشان بگویند که به طرف گذرگاه پشت استادیوم بروند! حالا دیگر برو، کلاو، به خاطر خدا، نگهبان‌ها برمی‌گردند و می‌بینند!»

کلاو گفت: «گذرگاه با افسون مسدود شده.»

باردا گفت: «این را بگذارید به عهده ما. فقط بهشان بگو!»

کلاو زیر لب گفت: «شما دیوانه‌اید! سپس جنگی که روی پای

لیف قرار داشت، کمی بسته شده، و دوباره باز شد، و رفت.

آنها صدای پیچ بیشتری شنیدند. سپس سکوت. کلاو، برایان و گیمس در درون تاریکی از نظر ناپدید شده بودند.

جاسمین آهسته گفت: «کلاو این کار را می‌کند؟»

باردا با لحنی خشن گفت: «کی می‌تواند بگوید؟ و می‌ترسم که نکند همان طور که او گفت ما دیوانه باشیم! تنها چیزی که می‌دانیم این است که فلوت پیران ارباب سایه‌ها را فقط مثل پشه‌ای که وزوز می‌کند، آزار می‌دهد.»

جاسمین آهسته گفت: «نگاه کنید!»

زنی سرخ‌پوش روی سکو جلو می‌آمد، چهره برق‌درد و موهای

نقره‌ای رنگش حالا به خوبی معلوم بود.

- هلنا!

این فریاد ناامیدانه و ناباورانه از زیر پایشان آمده بود. از پی‌بان.

۱۹-۳ رویش را برگرداند و با خشونت به نگهبان‌ها پرخاش کرد:

«برگردید سرپست‌هایتان!» سپس به طرف استادیوم رفت.

زن سرخ‌پوش نیز فریاد پی‌بان را شنیده بود. لب‌هایش به

لبخند و قیحانه‌ای باز شد.

لیف وحش‌زده خیره شد. هلنا یکی از اعضای گروه پی‌بان بود. او دوست و هم‌قطارشان بود، زیرا برایان به شدت برایش غصه خورده بود. اما حالا که پرن‌ها صندوق فلزی را از شیب راه‌های به روی سکو می‌بردند، چشمان زن از پیروزی می‌درخشید. از شرارت لذت می‌برد. مثل تیرا.

پروژه تبدیل... راه آینده...

هلنا با صدایی گوش‌خراش فریاد زد: «امروز هیچ وِوالی را توی

استادیوم ول نمی‌کنیم.»

فریادهایی حاکی از ناامیدی از تماشاگران برخاست. فریادهایی که فوری به ناله تبدیل شد، زیرا صدای رعدی در فضا پیچید و سرمایی وحشتناک استادیوم را فرا گرفت.

بک‌ها کنار قفس کز کردند. یک شماره ۳ نالید: «اریاب او آمده.»

هلنا فریاد زد: «از امروز، دوره جدیدی آغاز می‌شود. بعد از امروز، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند سر راه ارباب قرار بگیرد. هر جا که دست بگذارد، همه تسلیم می‌شوند و به خواسته‌اش عمل می‌کنند. همان طور که خواهید دید.»

او دستش را بالا برد: «فیت را بیاورید!»

دو نگهبان، دختر کوچک و موسیاهی را که دست و پا می‌زد و از چشمان سبزش خشم می‌بارید، کشان‌کشان روی سکو بردند.

نفس جاسمین بند آمد.

گویی قلب لیف ایستاد. باردا آرام و زیر لب ناسزا گفت.

چهره کوچک دختر بچه روی سکو، چنان شبیه جاسمین بود که آن دو فقط می‌توانستند خواهر باشند. دخترک با چشمانی سرشار از امیدی هراسان جمعیت را از نظر گذراند.

هلنا فریاد زد: «این خواهر یکی از خطرناک‌ترین دشمنان ارباب است! اما، مثل کوتوله‌ای که به این دختر ملحق می‌شود - کوتوله‌ای که می‌دانم خائن‌ترین است - این دختر هم به زودی و با کمال میل تسلیم ارباب می‌شود.»

تماشاگران نعره کشیدند.

یک ۶ با ترس، تندی گفت: «دیگه چیزی نمونه اضطرابمون کنن. ارباب فکر می‌کنه ما از دستوراتمون سرپیچی کردیم. سحر شده و هنوز روی قفس رو نبوشوندیم.»

لیف عصبانی شد: این دختر بچه - فیت - اصلاً فکر چنین چیزی را نکرده بود. حالا که این قدر به هدفشان نزدیک بودند، مطمئناً نباید فاجعه‌ای رخ می‌داد!

یک‌های دیگر با اضطراب این پا و آن پا شدند. یکی از آنها گفت: «آل گفت که -»

یک ۹ غرید: «النت به این آل» و ناگهان هر شش نفر از جا پریدند و به چهار طرف قفس رفتند و روکش آن را پایین کشیدند. املیس، که ناگهان در معرض دید قرار گرفته بود، با وحشت قل خورده و روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند. لیف، باردا و جاسمین تلاش کردند از جا بلند شوند و اسلحه‌هایشان را بکشند، اما فرصت نکردند. نگهبان‌ها که حساسی جا خورده بودند، فوری به خود آمدند

و با میله‌های جرقه‌زا کوبیدند و کوبیدند...

لیف دید که جاسمین از پا درآمد و از پشت افتاد کوی هم با او افتاد. دید که یک بار، دوبار، بارها را زدند. سپس خودش نیز شوک سوزانی را پشت گردنش حس کرد. درد شدیدی در سراسر بدنش دوید. و سپس فقط تاریکی بود.



۱۴

## استاد یوم سایه ها

لیف آرام آرام به هوش آمد. چیزی تاپ تاپ می کرد که با هر ضربان رعد آسای آن، دردی در سرش می پیچید. روی سطحی سفت و لرزان دراز کشیده بود که استخوان های دردناکش را می آزرده...

با زحمت چشمانش را گشود. سرش به میله های سرد فشرده می شد. از پشت میله ها نمی توانست چیزی ببیند، زیرا از بیرون پارچه ای کلفت روی آنها انداخته بودند.

مدتی طول کشید تا به خاطر آورد که چه اتفاقی افتاده بود و آنگاه با وحشت متوجه شد که کجاست. توی قفس بود و داشتند قفس را به استاد یوم می پرندند. صدایی که می شنید، صدای ضربه های طبل بزرگ بود.

باردا و جاسمین کنارش تکان خوردند. پی بان کنار سر باردا قوز کرده بود و ناامیدی از چهره اش می بارید.



لیف دست به شمشیرش برد که البته سر جایش نبود. با وحشت، دستش را به گردنش برد و همین که دستش بند فلوت پیران را لمس کرد و فهمید که هنوز فلوت زیر پیراهنش آویزان است، خیالش آسوده شد.

از جایی همان نزدیکی، صداهای خشنی به گوش می‌رسید که با هم حرف می‌زدند. لیف متوجه شد آن صدای نگهبانانی است که در طرف او قفس را هل می‌دادند.

- حالا اون آل سعی می‌کنه برای خودش امتیاز بگیره.

- بذار سعی کنه! وقتی روکش‌ها را برداریم، از تعجب خشکش می‌زنه. اون وقت ارباب می‌فهمه این بک‌ها بودن که اون سه نفر رو براش دستگیر کردن و اون آل روحش هم خیر نداره.

- اون وحشی لاغر و مردنی که باهاشون بود -

لیف فکر کرد: "املیس" و سراسیمه به دور و بر قفس نگاه کرد. سپس به خاطر آورد آخرین باری که املیس را دیده بود، وقتی بود که کرون کوچولو از بالای قفس روی کف تونل افتاده بود.

نگهبان دیگری داشت حرف می‌زد. لیف چشم‌هایش را بست و گوش تیز کرد. با شنیدن حرف‌های آنها، قلبش فرو ریخت.

- اون وحشیه زخمی شد. رفت به گوشه تا بمیره. ولش کن.

ارباب این سه تا رو می‌خواد. پسره. اون مرده. دختره با کلاغش.

بک ۳. شانس بهمون رو کرده

- اون آل چه قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کنه!

فهمه‌هایی آهسته و معنی دار.

لیف که از شدت سردرد چهره در هم کشیده بود، به زور خود را به جلو قفس کشید. در گوشه‌ای، لبه روکش کنار رفته بود. از میان شکاف، یکوری نگاه کرد.

در جلو، آل ۱۹ - ۲۰ با عصبانیت به طرف سکویی می‌رفت که تیرا با چهره‌ای همچون رعد، کنارش به انتظار ایستاده بود. کنار تیرا، هلنا ایستاده بود که با یک دست زنجیر قیمت را نگه داشته بود و دست دیگرش روی در صندوق فلزی بود.

پشت سر نگهبانانی که در دو طرف مسیر صف کشیده بودند، مردم زنده‌پوش و ماتزده تنگ هم ایستاده بودند. و آن سوتر، خارج از دیدرس، جایگاه تماشاگران بر از تماشاچی‌هایی از هر شکل، رنگ و اندازه بود.

به نظر می‌آمد تماشاگران می‌لرزیدند، جابه‌جا می‌شدند، موج برمی‌داشتند... لیف چشمانش را مالید.

آنگاه متوجه شد که چشمانش اشتباه نمی‌دید. روی نیمکت‌ها، چندتایی موگیرا، چند گروه نگهبان، و عده‌ای از وحشی‌ها بودند. اما بیشتر تماشاگران آل بودند. آل‌های درجه یک و دو، که لیف می‌دید شکل‌هایشان مدام تغییر می‌کرد، محو می‌شد و دوباره از نو شکل می‌گرفت.

البته، در اینجا دیگر نیازی به فریبکاری نبود. اگر آل‌های درجه پایین تر دلشان نمی‌خواست، مجبور نبودند یک شکل ثابت به خود بگیرند. آنها می‌توانستند برای تفریح یا از روی عادت، به میل خود تغییر کنند.

لیف نگاهش را به یک جفت آل دوخت که سرهای شاخ‌دار برمانندشان به صورت ماهی‌هایی یا دهان باز در آمد، دست‌هایشان پاره شد، رنگشان از قهوه‌ای به سبز - نقره‌ای درآمد و بدنشان ورم کرد. کنارشان به یک جفت آل کنارشان، دو زنی که کلاه قرمز به سر داشتند، فشار آورد. زن‌ها با عصبانیت هیس‌هیس کردند و لحظه‌ای شکل واقعی‌شان را نشان دادند - سفید و بدون چهره‌ای مشخص، با دهانی بزرگ و بی‌دندان و چشمانی چون زغال. لحظه‌ای بعد، آن شکل‌های سفید جمع و باریک شدند و به مارهایی با چهره‌های انسانی تبدیل گشتند.

لیف با بیزاری دوباره به پایین نگاه کرد. به برده‌هایی که بسیار آرام و ساکت ایستاده بودند.

و بعد - بعد چیزی عجیب دید. ظاهراً کسی تکان نمی‌خورد، اما گویی موج خفیفی میان جمعیت افتاده بود.

لیف صورتش را به میله‌ها فشار داد. درسته! همان حرکت‌های ظریف از یک نفر به دیگری تکرار می‌شد. سر برگرداندن‌های کوتاه و حرکت لب‌ها، چنان جزئی که امکان نداشت از فاصله دور فهمید چه می‌گفتند.

پیغامی میان برده‌ها رد می‌شد. و لیف با اطمینان می‌دانست که این ارسال پیغام از کجا شروع شده بود. از کلاو، برایان و گرس که در کناره استادיום قاطی مردم شده بودند و همان کلمات را بارها و بارها زمزمه می‌کردند.

سکو را نگاه کنید، آماده نبرد باشید. به گذرگاه پشت استادיום

بروید. این پیغام را رد کن.

لیف صدای باردا را شنید: «پیغام دارد. بخش می‌شود. باید جلوی‌ش را بگیریم!»

لیف برگشت. باردا پشت او بود و داشت از بالای سر لیف به استادיום نگاه می‌کرد. چشم‌هایش به شدت تیره شده بودند. روی پیشانی‌ش، جایی که میله جرقه‌زا خورده بود، سوختگی بزرگی به چشم می‌خورد.

لیف گفت: «حالا دیگر خیلی دیر شده.»

باردا با عجله و صدایی آهسته گفت: «اما همه چیز تغییر کرده، و معلوم است که کلاو، برایان و گرس نمی‌دانند! وقتی ما دستگیر شدیم، آنها حتماً بیرون تونل قايم شده بودند و چیزی ندیده‌اند. اگر آنها الان ببینند که روکش قفس کشیده شده، حتماً فکر می‌کنند که این هم قسمتی از نقشه است.»

لیف دستش را به طرف فلوت پیوان برد و آن را از غلافش در آورد. گرمایی انگشتانش را به مور مور انداخت و آرامش عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت. آرام گفت: «باردا، چیزی تغییر نکرد. کسی نمی‌تواند صدا را زندانی کند. وقتی روی سکو برسیم، دقیقاً طبق نقشه فلوت می‌زنم. البته نه به خوبی املیس، اما نهایت سعی‌ام را می‌کنم.»

باردا با لحنی خشن گفت: «شاید این فلوت بتواند خیلی کارهای دیگر بکند، اما نمی‌تواند میله‌های قفس را ذوب کند، لیف. شاید دیگران بتوانند فرار کنند، اما ما گیر می‌افتیم.»

لیف فکر کرد: «پس، به این ترتیب باید این اتفاق بیفتد. هر قدر که ما بتوانیم، کلاو، برایان و گرس هم می‌توانند مردم را برای رسیدن به آزادی رهبری کنند.» اما چیزی نگفت.

به دنبال جاسمین، دور و برش را نگاه کرد و او را دید که بیدار شده و خود را به جلو قفس کشانده بود. اما به همسفرانش ملحق نشده بود. در گوشه‌ای دیگر، قوز کرده و از لای شکاف روکش‌ها به بیرون زل زده بود.

لیف فکر کرد: «سعی دارد فیت را پیدا کند. خواهی که در تمام این مدت در جست‌وجویش بود.»

به طرف جاسمین رفت، دست بر شانۀ‌اش گذاشت و آهسته گفت: «جاسمین، چرا چیزی درباره فیت به من نگفتی؟»

جاسمین رو به او کرد - از چشمانش، بدبختی می‌بارید. آهسته گفت: «به تو می‌گفتم؟ چطور چنین تقاضایی از من داری؟»  
لیف با دلخوری به او خیره شد و من‌من‌کنان گفت: «منظور - منظور چیست؟»

جاسمین مشت‌هایش را گره کرد و آهسته گفت: «هنوز هم خیال داری گولم بزنی، لیف، حتی حالا؟ متوجه نیستی؟ من می‌دانم می‌دانم تو چه کار کردی!»  
لیف بی‌اختیار گفت: «چی؟»

هنوز این کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که چرخ‌های جلویی قفس تالایی به لبه شیب راهه برخورد کرد. او، باردا و جاسمین به شدت به عقب پرت شدند. فلوت پیران از دست لیف افتاد و به

طرف عقب قفس شروع به قل خوردن کرد. او دیوانه‌وار دستش را به طرف فلوت برد و درست همان موقع که نگهبان‌ها، تقلاکنان و غرغرکنان قفس را یکجوری کردند تا به زور آن را به بالا هل دهند. آن را قاپید. اگر فقط یک لحظه دیرتر رسیده بود، فلوت از لای میله‌ها می‌گذشت و از دست می‌رفت.

لیف از فاجعه‌ای که نزدیک بود رخ بدهد، قلبش به شدت می‌تپید. عقب‌عقب به طرف جلو قفس خزید.

به خود گفت: «همه‌چیز را فراموش کن. همه‌چیز بجز آنچه باید انجام شود.» سرمای وحشتناک و آشنایی را حس کرد و فهمید که قفس دارد به صندوق فلزی نزدیک می‌شود. فلوت پیران را محکم‌تر گرفت.

هلنا فریاد زد: «برده‌ها، توجه کنید! می‌خواهم چیز مهمی بهتان بگویم! پس خوب گوش کنید!»

لیف خود را به گوشه قفس رساند و از لای شکاف به بیرون خیره شد. تیرا یا ۱۹ - ۳ کنار قفس ایستاده بود.

تیرا یا خشونت به ۱۹ - ۳ که، مضطربانه بالا را نگاه می‌کرد، گفت: «چرا قفس را پوشانده‌اید؟»

۱۹ - ۳ با اخم گفت: «بک‌ها این کار را کرده‌اند. وقتی متوجه نافرمانی‌شان شدم، دستور ورود صادر شده بود و دیگر خیلی دیر بود که روکش‌ها را برداریم.»

تیرا پرخاش کرد: «تو یک احمق بی‌لیاقت هستی! خیلی خوشحالم که از ناب از شر تو و امثال تو خلاص شده.»

تیرا بر گشت و ۱۹ - ۳ یا عصبانیت به او خیره شد. انگلستان بلندش طوری متعجب شدند که گویی با تمام وجود دلش می‌خواست آنها را دور گردن باریک تیرا حلقه کند و فشار بدهد. تیرا رفته بود تا کنار هلنا بایستد. هلنا دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد: «زمانی من دشمن سرسخت ارباب بودم. برده‌هایش را آزاد می‌کردم. خادمانش را می‌کشتم. اعتراف می‌کنم. و هم‌رزم زمانه کثیف‌ترین یاغیان بود. یک جاسوس چاپلوس و حقه‌باز که مخفیانه به دشمن‌های ارباب کمک می‌کرد!»

تیرا چانه‌اش را بالا گرفت و با صدای بلند گفت: «من هم اعتراف می‌کنم.»

لیف ناله آرام باردا را از پشت سرش شنید، اما رویش را برنگرداند.

نگاه خیره، سرد و درخشان هلنا از روی استاد یوم گذشت: «حالا، ما دو نفر از تمام ترس‌ها، تردیدها و افکار پلید آزاد هستیم و ممنون از هدیه‌ای که ارباب به ما اعطا کرده. ما نه فقط خادمانش، بلکه در حکم چشم و گوش او هستیم.»

صندوق فلزی را با محبت نوازش کرد: «برده‌ها، شما هم مثل ما سزاوار مرگ هستید. اما ارباب بخشنده است. همه شما از هدیه او بهره‌مند می‌شوید. به زودی، تمام تلاش‌هایتان پایان می‌گیرد. و شما هم مثل ما متعلق به ارباب می‌شوید.»

تماشاگران وحشیانه فریادی از شادی سر دادند. برده‌های کف استاد یوم، مثل مرده ساکت بودند.

هلنا لب‌خند سردی زد و گفت: «از شایعاتی که احتمالاً شنیده‌اید، اصلاً نترسید. برده‌ها پروژه تبدیل کامل شده این پروژه بی‌خطر، مؤثر و ساده است. وقتی حاملان هدیه ارباب را رها کنیم، آنها راهشان را به طرف شما پیدا می‌کنند. آنها لاغر و بسیار چابک‌اند. این روش اصلاً طول نمی‌کشد.»

گوشش را لمس کرد و ادامه داد: «یک لحظه دردی جزئی در اینجا - و ارباب برای همیشه با شما خواهد بود. پروژه تبدیل برای شما آزادی به همراه می‌آورد. شما به خانه‌هایتان برمی‌گردید، قاطعی مردمتان می‌شوید، و خواسته ارباب را با رضایت انجام می‌دهید.»

پوست لیف گزگز می‌کرد. سرانجام فهمیده بود که بر سر تیرا و هلنا چه آمده بود. فهمیده بود که آن کرم‌های وحشتناک چیستند. چه می‌کنند. او نقشه ارباب سایه‌ها را فهمیده بود.

ارباب نقشه‌های زیادی دارد...

تصویر وحشتناکی در ذهن لیف ظاهر شد. هزاران زندانی که به دست ارباب سایه‌ها آزاد می‌شوند، به دلتورا باز می‌گردند و با خوشحالی مورد استقبال مردم قرار می‌گیرند. هزاران زندانی که ظاهراً مثل زمان قبلشان هستند، اما درون مغزهایشان دشمنی را حمل می‌کنند که تمام افکار و اعمالشان را هدایت می‌کند.

هزاران زندانی که تعداد زیادی کرم‌های سر ارغوانی مرگبار را صحیح و سلامت در کیسه‌ها و حیب‌هایشان حفظ می‌کنند؛ تا اینکه شب‌ها، هنگامی که خانواده و همسایه‌هایشان در خواب



هستند...

هلنا دوباره شروع به صحبت کرده بود: «هر چند که از هدیه ارباب نمی‌توانید فرار کنید، اما بهتر است که تقلا نکنید. با کمک این برده، فیت، و کوتوله‌ای که زمانی دوش به دوش من علیه ارباب می‌جنگید، نشانتان می‌دهم که چه کار راحتی است.»

او رو به نگهبان‌ها کرد و دستور داد: «روکش‌ها را بردارید!»



۱۵

## دام

روکش‌ها را از روی قفس برداشتند. نور داخل قفس را روشن کرد و آن چهار نفر را که از جا جهیده بودند و به طرف میله‌ها عقب می‌رفتند، بی‌رحمانه نشان داد. لیف صدای فریاد خشم‌آلود ۱۹-۳ و صدای فریادهای بلند و پیروزمندانه یک‌ها را شنید. او تیرا و هلنا را دید که با چشمان درخشان به دود سرخ و چرخان داخل برج بالای سرشان و به سایه تیره‌ای که وسط آن بود، نگاه می‌کردند.

برقی ابرهای جوشان را شکافت. تندبادی رعدآسا با خشونت و رو به پایین به حرکت درآمد، لیف و سایرین را از جا کند و آنها را به زمین دوخت. قفس لرزید و چرخ‌های آن در اثر قدرت انفجار خم شد.

لیف نفس نفس می‌زد و قادر به حرکت نبود. مدام با نیروی باد زوزه کش به پایین دوخته می‌شد، صدای فریاد برده‌ها را می‌شنید که با درماندگی در استادیوم به خود می‌پیچیدند، صدای فریاد تیرا

و هلنا و صدای غرغره‌های بک‌ها و پرن‌ها را نیز می‌شنید که روی سکو تلاش می‌کردند از جا برخیزند.

هفت آق‌بایا که روی تندباد سواری می‌کردند، با جنگال‌های گشوده و منقارهای عقابی شکل باز، رو به پایین شیرجه زدند. ستون‌های دور سکو لرزیدند و جان گرفتند. آل‌ها به شکل شعله‌های سفید با نقطه تیره‌ای در قلبشان، با دهان‌های گشوده و بی‌دندان، چشمان فرو رفته و دست‌های چنگ شده، سوت‌کشان سر برافراشتند و مقابل نیروی باد ایستادند و با صدای قرقزی، درهای سنگی سر جایشان لغزیدند و استاد یوم را مسدود کردند.

آنکه لیف فهمید که نه فقط چشم به راه جاسمین، بلکه منتظر همه آنها بوده‌اند دشمن خبر نداشت که آنها چطور یا از کجا پیدایشان می‌شود، اما می‌دانست که می‌آیند و خود را از قبل آماده کرده بود.

فقط یک چیز بود که دشمن آن را پیش بینی نکرده بود. لیف که آب از چشمانش می‌آمد و از شدت صدای نعره باد تقریباً چیزی نمی‌شنید، آهسته‌آهسته و با زور سعی کرد فلوت پیران را به طرف لب‌هایش برد.

تیرا از میان تندباد فریاد کشید: «۱۹ - ۳ زندانی‌ها آرام شده‌اند! آنها آماده‌اند! پروژه تبدیل را باز کن!»

آن آل که به شکل و شمایل فالتو بود، به راحتی و بدون نگرانی از باد به طرف صندوق فلزی رفت و دستش را روی قفلی گذاشت که دریچه را محکم بسته بود.

لیف با تمام قدرت فریاد کشید: «۱۹ - ۳ مواظب باش!» آل رویش را برگرداند و بهتره به او نگاه کرد. تیرا حیغ کشید: «به حرفش گوش نده. ۱۹ - ۳ بهت دستور می‌دهم!»

لیف فریاد کشید: «اگر صندوق فلزی را باز کنی، کارت تمام است. آل وقتی ارباب انسان‌هایی را داشته باشد که به خواسته‌هایش عمل کنند، دیگر به تو احتیاجی نخواهد داشت. تو و امثال تو روی پشته‌های اوراقی‌ها، کنار نگهبان‌ها می‌مانید و می‌گنبدید.»

۱۹ - ۳ با چهره‌ای درهم رفته مکث کرد.

تیرا با خشونت فریاد زد: «بک‌ها! پرن‌ها!»

اما بک‌ها و پرن‌ها روی تخته‌های سکو تقلا می‌کردند و مثل خود او نمی‌توانستند از جایشان تکان بخورند.

آن دست لیف که فلوت پیران را گرفته بود به سینش رسیده بود. حالا به زور، دستش را به طرف دهانش می‌برد. فقط یک لحظه دیگر زمان نیاز داشت. یک لحظه دیگر...

دود سرخ که در مرکز شرارت و وحشیانه‌ای وجود داشت، از برج هجوم آورد. چشمانی در میان دود درخشیدند. دستانی شب‌گونه دراز شدند.

۱۹ - ۳ فریادی از سر درد کشید، مجانه شد و بر زمین افتاد. دریچه انتهای صندوق یکباره باز شد. کرم‌های سوراغوانی همچون سیل عظیمی سرازیر شدند و همچنان که حریصانه جست‌وجو

می‌کردند، درون قفس پراکنده شدند.

لیف حرکت موجی از آنها را روی پاهای و زان‌هایش حس کرد. فریادهای وحشتزده جاسمین و باردا در گوش‌هایش می‌پیچید. کوی نامیدانه جیغ می‌کشید و پی‌بان فریادهای بلند می‌سر می‌داد. لیف چشمانش را محکم بست و با تمام نیرو ذهنش را بر آن تلاش نهایی و نامیدانه متمرکز کرد.

آنگاه فلوت به لب‌هایش رسید. در آن دمید، نتی صاف و شفاف آن صدای تیز و گوش‌خراش بلند شد و دور تادور دیوارهای استادبوم و در کوه‌های آن سوی دیوارها طنین انداخت.

و با این صدا، سیل گرم‌ها متوقف شد. گرم‌ها لت و پار شدند، به خود پیچیدند و همچون زالوهای راه ممنوعه که در مقابل تور، بی‌حفاظ می‌شدند، مردند.

دود سرخ با صدای رعدمانندی که زمین را لرزاند، عقب نشست. تندباد فروکش کرد، و آق‌باباها به سوی آسمان خمیز برداشتند. آل‌ها دست‌های جنگ‌شده‌شان را پایین انداختند و لرزان ایستادند. موجودات روی جایگاه تماشاچیان خم شدند و نالیدند. و زال‌ها در قفس‌هایشان زوزه کشیدند.

به برده‌های نوی استادبوم گفته شده بود که منتظر علامت باشند چه علامت دیگری غیر از این می‌خواستند؟ آنها همچون موجی عظیم بر پا جستند و هجوم آوردند. نگهبان‌هایی که دو طرف مسیر صفا کشیده بودند، گیج و آشفته تلو تلو می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و زیر دست و پای آنها له می‌شدند.

اما هیچ راه خروجی نبود. استادبوم با درهای سنگی مسدود شده بود، و از آن هیچ راه خروجی نبود. هیچ راهی برای رسیدن به گذرگاهی که به آزادی منجر می‌شد، نبود. هیچ راهی برای فرار نبود. هیچ جایی برای پنهان شدن نبود.

لیف که نفسش بند آمده بود، تلو تلو خوران سر با ایستاد و نفسی کشید. دود سرخ متورم شد و سایه درون آن که تجدید قوا می‌کرد، بالای سر لیف چرخید. او دوباره در فلوت دمید و دوباره آن آوای نافذ در میان استادبوم طنین انداخت، رعد غرید و دود عقب نشست.

لیف دید که پی‌بان، با چشمان خیره ایستاد و یک گرم چروک خورده از گوشش روی شانه‌اش افتاد. باردا و جاسمین را دید که میله‌های قفس را گرفتند و با زحمت سر با ایستادند.

بیرون از قفس، نگهبان‌ها گیج و آشفته درهم می‌لولیدند. تیرا و هلنا به زانو افتاده و با نفرت به گرم‌هایی زل زده بودند که از توی گوششان روی سکو افتاده بودند. فیت تنها ایستاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود.

جاسمین فریاد کشید: فیت! کلیدهای قفس را بیاور! کودک برگشت و عبوسانه نگاه کرد. لب‌هایش را گشود. سپس صدایی - صدایی زمزمه‌وار، آرام و مرگبار، که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد - از میان آن لب‌ها بیرون آمد.

- راه فراری وجود ندارد، جاسمین.

جاسمین حیرت‌زده برجا خشکش زد. آن صدا زمزمه‌وار ادامه



داد. از همان لحظه‌ای که توی گوی بلورین نگاه کردی، از لحظه‌ای که من را در ذهنت جا دادی، محکوم شدی. می‌دانستم که به سراغم می‌آیی. فقط باید منتظر می‌ماندم. اما فکر نکن که برایم اهمیتی داشتی. تو فقط یک طعمه بودی. می‌دانستم که هر جا بروی، آن پسر دنبالت می‌آید.»

آنگاه دختر به طرز هولناکی خندید. و همچنان که می‌خندید، لرزید، محو شد و در توده‌ای دود سرخ ناپدید شد، درست مثل همان شبی که بود.

جاسمین که از شدت شوک وارده، اندوه و وحشت، میله‌های قفس را محکم گرفته بود، جیغ کشید و جیغ کشید. شوک به خاطر آنچه تصور کرده بود گوشت و خون است، اما سرابی بیش نبود. اندوه به خاطر کودکی که وجود خارجی نداشت. و وحشت به خاطر اینکه متوجه شده بود چه زیرکانه و با تمام وجود فریب خورده بود. خاطره‌ای در ذهن لیف جرقه زد. حرفی که تیرال در جزیره کراس‌ها زده بود.

برای گرفتن یک ماهی، راه‌های زیادی وجود دارد و اگر ماهی‌هایی که می‌خواهید، باطعمه ساده‌ای به دام بیفتند، دیگر چه بهتر.

لیف فکر کرد: «جاسمین با طعمه ارباب سایه‌ها به دام افتاد، بعدش هم من چقدر همه چی آسان بود! چه آسان ما را به این دام کشاند! از نقطه‌ضعف‌های ما استفاده کرد. تنهایی و بی‌تابی جاسمین. علاقه من به جاسمین.»

صدایی در میان رعد غرید. به خاطر جالیسی‌ها، آنگاه گرس که ارتشی از قبیله زنده‌پوشش را رهبری می‌کرد، روی سکو خیز برداشت. بعضی از جالیسی‌ها، نعره‌کشان روی بک‌ها و پیرن‌های وحش‌زده برینند. دیگران دست‌های عظیم‌شان را روی دو تا از میله‌های قفس گذاشتند و آن را به زور کشیدند.

میله آهنی همچون موم خم شد. پی‌بان چهار دست و پا از شکاف بیرون رفت. باردا که تقریباً جاسمین را با خود می‌برد، به دنبال پی‌بان بیرون رفت. سپس لیف، همچنان که فلوت را بر لب‌هایش می‌فشارد، از قفس خارج شد.

یک بار دیگر مجبور شد نفسی تازه کند. بار دیگر دود چرخید و یورش آورد. و همین که دوباره لیف در فلوت دمید، دود عقب نشست.

اما دشمن داشت تجدید قوا می‌کرد. هر بار که فلوت او را عقب می‌راند، کمتر از قبل عقب‌نشینی می‌کرد. آق‌باهاها دورش می‌چرخیدند و فریادهای هراس‌آورشان با صدای رعد درهم می‌آمیخت. در میان مرکز دود، جسمانی شرور می‌درخشیدند.

تا چه مدت فلوت می‌توانست سایه‌ها را عقب نگه دارد؟ و آنگاه لیف صدایی شنید. از میان نوای فلوت، از میان صدای غرش رعد، ناله‌ای ضعیف و بی‌رملی را شنید.

لیف دور خود چرخید. اما جاسمین هم آن صدا را شنیده بود. جاسمین و باردا به طرف قفس برگشته بودند. آنها کنار قفس رانو زده، و به زیر آن خیره شده بودند و گرس را صدا می‌زدند.

آنگاه مره جالیسی و باردا به قفس فشار آوردند. آن را به طرفی کج کردند و جاسمین زیر قفس حزید. بعد پیکر کوچکی را با خود عقب کشید که شکل کلاه‌داری به تن داشت و از زیر قفس بیرون آمد املیس!

لیف نمی‌توانست چیزی بگوید. کاری نمی‌توانست بکند، جز اینکه به نواختن فلوت ادامه دهد. اما املیس را که تلو تلو خوران سر با می‌ایستاد، نگاه می‌کرد و به صدایش گوش می‌داد.

املیس داشت جویده جویده تعریف می‌کرد که چطور وقتی نوبت می‌خواستند قفس را به طرف سکو ببرند، زیر قفس خرید و کف قفس را چسبیده است. و داشت تعریف می‌کرد که وقتی جرح‌های قفس در اثر نیروی باد خم شده بود، او آنجا گیر افتاده بود و درمانده به زمین دوخته شده و نتوانسته بود خود را آزاد کند، نتوانسته بود صدایش را به گوش کسی برساند، تا الان...

سپس املیس کنار لیف آمد و فلوت را از دست او گرفت. حالا املیس می‌نواخت. و برای اولین بار بعد از قرن‌های متمادی، آن سرزمین که زمانی بیرا بود، نوای واقعی فلوت پیران را شنید.

از آنجا که آتی‌باباها حیغ می‌کشیدند و دود سرخ در دل آسمان متلاطم عقب می‌نست، و از آنجا که آل‌ها ناله کنان دولا می‌شدند و زندانی‌ها با حیرت گوش می‌دادند، معلوم بود که املیس همچون فلوت‌زن‌های قدیمی می‌نواخت. او با دل و جان فلوت را می‌نواخت.

این نوای بی‌نظیر تمام فضای استاد یوم را پر کرد، میان کوه‌ها

طنین اداخت. میان دیوارهای کارخانه پیچید و از دست سوخته گذشت. در دل این موسیقی، سوگواری برای زیبایی‌های کهن از دست رفته بود، خشم نسبت به اهریمی که فقط در پی حکمرانی و نابودی بود، ترس از آنچه ممکن بود پیش بیاید و نسج دلتنگی عمیق برای وطن.

نه پیرا، که غارت شده، تغییر ماهیت داده و برای همیشه از دست رفته بود؛ بلکه تنها وطنی که املیس می‌شناخت.

وطنی که آب‌های عمیقش موج برمی‌داشت و شن‌های نرم را به ساحل آرامش بخشش می‌راند. جایی که نورش ملایم و آبی‌فام بود، و صدای ملایم برخورد آب فضا را پر می‌کرد. جایی که دانش برای آن تنگ شده و بی‌تاب بود.

لیف می‌خکوب شده بود. همین که نوای موسیقی برای دفاع از رهایی و درخواست آزادی اوج گرفت، احساس کرد انگار قلبش از جا کنده می‌شود.

آنگاه... استاد یوم ناپدید شد.

سرما، سرمای سوزان. هجوم تاریکی...

و لحظه‌ای بعد، لیف در آبی یخ و تیره دست و پا می‌زد و فریاد

وحشتزده هزاران نفر در گوش هایش می‌پیچید.

چه اتفاقی افتاده بود؟ این دیگر چه حادثه‌ای بود؟

فریاد زد: «جاسمین!»

باردا که جاسمین و پی‌بان را نگه داشته بود، سرش را از آب

بیرون آورد و گفت: «اینجا بایم!»

لیف جاسمین را از بازو گرفت، سر او را بیرون از آب نگه داشت و فشار بال‌های کوری را حس کرد.

املیس مثل یک مارماهی به طرفشان شنا کرد و گفت: «موسیقی من مردم من صدای آن را شنیدند و ما را به خانه برگرداندند! ارباب سایه‌ها هیچ وقت نخواهد فهمید که چه بر سرمان آمده!»

جاسمین با صدای خفهای گفت: «املیس، مردمان غرق خواهند شد. آه، عده‌شان خیلی زیاد است! آن قدر زیادند که کرون‌ها نمی‌توانند نجاتشان بدهند. آنها غرق می‌شوند!»

انگاه، لیف صدای نفس نفس جاسمین را شنید و لحظه‌ای بعد، نور تاریکی را در خود فرو برد و آن را عقب راند، همان‌گونه که نوای جادویی فلوت پیران دشمن را دور و عقب رانده بود. و همراه نور، صدای هجوم و موج آمد. لیف لرزان به خود آمد. پلک زد، آنچه را می‌دید به سختی باور می‌کرد.

زیرا کاروانی عظیم از قایق به طرفشان می‌آمد. قایق‌های صدفی شکل بلوم‌ها، قایق‌های جدید و مجلل آرون‌ها و قایق‌های بزرگ و سنگین کرون‌ها، با هم پارو می‌زدند و مردمی را که در آب دست و پا می‌زدند می‌گرفتند و با زحمت سوار قایق امنشان می‌کردند.

کیف و آزان دیوانه‌وار پارو می‌زدند تا پابه‌پای نگهبانان آرون سوار بر مارماهی‌های بیجان و زالو جمع‌کن‌های عبوس کرون‌ها، پیش بروند. تولز، فلوت‌زن بلوم‌ها، کنار تیرال، فلوت‌زن کرون‌ها،

پارو می‌زد. تیرال در آب‌های شیره به دنبال پسرش می‌گشت که نوای موسیقی‌اش همه آنها را احضار کرده بود. اما این بین، حافظ تاریخ آرون‌ها، بود که لیف و همراهانش را از آب گرفت. و با او بود که آنها سفر طولانی بازگشت به خانه‌شان را آغاز کردند.



۱۶

## تجدید دیدار

مردم پس از اینکه به غارها رسیدند، از خستگی خوابیدند. فقط پی‌بان بیدار بود. او دست لیف، باردا و جاسمین را به گرمی فشرد و با روحیه‌ای تازه به کوهستان وحشت برگشت، که بالای دریای زمرد بود.

لیف آهسته گفت: «با وجود اخطارهای من، می‌ترسم که ماجرایش را برای مردمش تعریف کند. کوتوله‌های وحشت قصه‌گوهای بزرگی هستند، پِن.»

پِن با خاطری آسوده گفت: «پی‌بان نمی‌گوید. وقتی آن بالا برسد، با اولین نفس همه چیز را فراموش خواهد کرد. لیف، این موضوع را نمی‌دانی؟ تو که شعر دُران را خوانده‌ای.»

لیف سرش را پایین انداخت تا شعر را به خاطر آورد. سرانجام زمزمه کرد: «جایی که امواج ابدی خاطره را غرق می‌کند...»

پِن لبخند زد: «بله. دریا‌های زیر زمین، دریا‌های فراموشی



هستند پس فکر کردید که ما چطور این همه مدت مخفیانه اینجا زندگی کرده‌ایم؟

باردا یا اعتراض گفت: «اما در سرزمین سایه‌ها، همه چیز را به خاطر داشتیم.»

بن گفت: «چون املیس یا شما بود و به علاوه، ما همگی ذهنمان را روی شما متمرکز کرده بودیم.»

جاسمین جدی پرسید: «اما وقتی برگردیم خانه، همه چیز را فراموش می‌کنیم؟»

بن لبخندی زد و سه سنگ کوچک و نرم از جیبش بیرون آورد. او به هر یک از همسفران سنگی داد و گفت: «اگر اینها را پیش خودتان نگه دارید. فراموش نمی‌کنید. اینها سنگ روح هستند. تمام آرونها یکی با خود دارند. می‌گویند که در آن هم همیشه سنگش را با خود داشت. و اینها هم مال شماست.»

لیف، باردا و جاسمین به سنگ‌ها نگاه کردند. به نظر می‌آمد هر لحظه رنگ عوض می‌کردند. به رنگ‌های طلایی، قرمز، سبز، آبی، سیاه، بنفش - و به نوبت، به تمام رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشیدند.

باردا با حیرت گفت: «نمی‌توانم بگویم کدام رنگ، رنگ اصلی است.»

بن با سادگی گفت: «برای اینکه رنگ اصلی‌ای وجود ندارد. این نگاه بیننده است که فرق می‌گذارد. در مورد آدم‌ها هم همین‌طور است. مدتی قبل، وقتی صدای فلوت را در غارهایمان شنیدیم،

منوجه این حقیقت شدیم.»

جاسمین شروع به صحبت کرد: «این طوری بود که...»

بن به تأیید سر تکان داد: «ما در جزیره آرون صدای فلوت را شنیدیم. آهنگ فلوت به یادمان آورد که زمانی مردم ما یکی بودند. عاقبت راه افتادیم تا با چشم‌های خودمان همچو عاتمان را ببینیم، و بفهمیم که چه بلایی سر شما آمده. در گذرگاه ممنوعه، پلوم‌ها را دیدیم، که به همان دلیل به طرف شمال سفر می‌کردند. آنها آن‌طور که ما می‌ترسیدیم، وحشی نبودند. و به این ترتیب، سراغ کرون‌ها رفتیم و از آنها تقاضا کردیم تا تونل را روشن کنند و به ما اجازه ورود به منطقه‌شان را بدهند.»

باردا ناباورانه پرسید: «و تیرال قبول کرد؟»

بن لبخند زد و با خونسردی گفت: «ظاهراً او و قبیله‌اش هم مثل ما به این فکر عاقلانه رسیده بودند که هنگام سختی و بروز مشکلات، رقابت را کنار بگذارند. ما فهمیدیم که پسرش همراه شما به سرزمین سایه‌ها رفته. آن وقت، همه با هم منتظر صدای فلوت شدیم تا به ما اطلاع بدهد که او و شما - و فلوت - آماده بازگشت هستید. بالاخره همه با هم صدایش را شنیدیم و همه با هم شما را برگرداندیم.»

لیف گفت: «بدون شما، کشته می‌شدیم. ما جاثمان را به شما

مدیونیم.»

بن جواب داد: «بدون شما، فلوت پیران تا ابد تکه‌تکه باقی می‌ماند. ما بیشتر به شما مدیونیم.»



قایق‌های پیرایی‌ها همچون برگ‌هایی که باد با خود می‌برد، میان غارها می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. برای گفت‌وگو و تجدید دیدار، وقت زیاد بود، اما خیلی از قایق‌ها تا مدتی کنار قایق پن پارو زدن، کلف و آزان هم آمدند. قایقشان زیر سنگینی کلاو، برایان و گرس که خواب بودند، کمی در آب فرو رفته بود. نولز هم آمد. تیرا و هلنا با آرامش کنار بای او نشسته بودند. و تیرال با املیس آمد، که با خیال راحت مثل مخصوص زالو جمع‌کنی‌اش را از تن در آورده بود.

تیرال گفت: «به نظر می‌آید بوسوم از زمانی که از اینجا رفت، قدبلندتر شده.»

باردا جواب داد: «فقط قدش بلندتر نشده، بلکه با دل و جرئت هم شده.»

املیس با شرم گفت: «وقتی کمی بزرگ‌تر بشوم - آن قدر که بتوانم به راحتی لباس زالو جمع‌کن‌ها را بپوشم - خیال دارم مثل دران یک کاپوشکر بشوم. در غارها می‌گردم و نقشه‌برداری می‌کنم. به دریا‌های پلوم‌ها و آرون‌ها و همین‌طور دریا‌های ناشناخته سفر می‌کنم.»

لیف گفت: «دریا‌های ارغوانی‌رنگ ملایم. دریا‌های تیره و پر ستاره. غارهایی که مثل الماس می‌درخشند.»

املیس با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

اما تیرال دستش را نوب شنلش برد و چیزی بیرون آورد که با

نوری جادویی می‌درخشید. آن را به لیف داد. لیف خیره به آن نگاه کرد، گویی کم و بیش فراموش کرده بود که آن چیست.

تیرال با لحنی رسمی گفت: «کمربند دلتورا را در عوض فلوت پیران به شما پس می‌دهم.»

لیف با تردید گفت: «متشکرم.» خیلی دلش می‌خواست چیزهای دیگری بگوید، اما به این نتیجه رسید که کار عاقلانه‌ای نیست. با آگاهی از اینکه نگاه باردا و جاسمین به او دوخته شده بود، کمربند درخشان را به کمربست و سکوت کرد.



سرانجام در غار طلایی یاقوت زرد، زمان خداحافظی رسید. همین‌که قایق‌ها دور همسفران گرد آمدند، پن آرام به همسفران گفت: «شما را به جایی آورده‌ایم که نشانه‌های حیات در آن بالا بسیار قوی است. شما و مردمتان از اینجا می‌توانید به خانه‌تان بروید.»

لیف باردا! جاسمین!

لیف برگشت و املیس را دید که کمی دورتر، به سویشان دست تکان می‌داد. هنوز فلوت پیران در دستش بود.

همسفران نیز برای او دست تکان دادند. لیف پرسید: «پن، فلوت پیران چه می‌شود؟ دوباره آن را سه قسمت می‌کنید؟»

پن گفت: «نه. فعلاً کرون‌ها آن را نگه می‌دارند. قبل از بازگشت شما، به این نتیجه رسیدیم که اگر فلوت پیش ما برگردد، یکبارچه نگهش داریم. هر سال پیش یک قبیله بماند و طبق رسم پیرایی‌ها،

هر صبح، ظهر و شب توسط فلوت‌زن همان قبیله نواخته شود. بعد در جشن بزرگی که توسط همان قبیله برپا می‌شود، فلوت به قبیله بعدی تحویل داده شود.»

چشمانش برقی زد و افزود: «به جرئت می‌گویم که رقابت زیادی در می‌گیرد. قبیله‌ها سعی خواهند کرد روی دست همدیگر بلند شوند، و هر جشن با شکوه‌تر و هیجان‌انگیزتر از جشن قبلی برگزار می‌شود. اما دست‌کم، من که گله‌ای ندارم. جشن بهتر از جنگ است. خوب حاضرید؟»

لیف آب دهانش را فرو برد و به موافقت سر تکان داد و گفت: «به امید دیدار، پین» او دست باردا و جاسمین را در دست گرفت و چشمانش را بست.

صدای زمزمه پین را شنید: «به امید دیدار.» و باز همان تاریکی آشنا اطرافشان را فراگرفت.



در روشنایی دلتورا، چشمانشان را گشودند. تازه سپیده زده بود. غلغی که رویش دراز کشیده بودند هنوز از شبم خیس بود. آسمان به رنگ آبی کمرنگ با اندکی رگه‌های صورتی بود. نسیمی که شاخه‌های درختان را به حرکت در می‌آورد، لطیف و دلنشین به چهره‌شان می‌خورد.

لیف احساس می‌کرد که هرگز در زندگی چنین منظره زیبایی ندیده است.

متوجه شد که در باغ قصر و نزدیک پله‌های تالار ورودی بزرگ

هستند. دو نگهبان کنار درهای ورودی ایستاده بودند.

نگهبان‌ها لحظه‌ای مات و مبهوت به جمعیتی خیره مانند که ناگهان از هوا روی چمن‌های قصر ظاهر شده بودند. آنگاه، برگشتند و فریاد زنان اخبار را اعلام کردند.

جاسمین چهره‌اش را رو به خورشید گرفت. کری به پرواز درآمد و در حالی که بال زخمی‌اش را می‌گشود، با خوشحالی جیغ کشید. باردا آهی عمیق کشید.

دور تا دورشان، مردم چشم می‌گشودند. بلند می‌شدند و می‌نشستند و ناباورانه و با خوشحالی، خیره نگاه می‌کردند. به نظرشان می‌آمد که مسافت بین استاد یوم سایه‌ها و این مکان زیبا را که شبیه وطن بود و بوی وطن می‌داد، در یک چشم به هم زدن طی کرده بودند. بسیاری از آنها مطمئن بودند که خواب می‌دیدند. اما آنجا، در مقابلشان، سه غریبه‌ای را دیدند که قبلاً بر سکوی استاد یوم ایستاده بودند. غریبه‌ها آهسته از جا برمی‌خاستند. یکی از آنها پسری بود که آن فلوت عجیب را نواخته بود. دور کمرش، چیزی برقی می‌زد و می‌درخشید. کمربندی فولادی که هفت گوهر بزرگ آن را مزین کرده بود.

برده‌ها، که حالا دیگر برده نبودند، حیرت‌زده خیره شدند و کم‌کم حقیقت را پذیرفتند.

دلتورا آنها را رها نکرده بود. هرگز فراموش نشده بودند. آنها آزاد شده و به خانه بازگشته بودند.

درهای قصر ناگهان باز شدند. مردم همچون سیلی از پله‌ها

سرازیر شدند. بسیاری از آنها با آنکه چشمانشان از خواب سنگین بود، فریادزنان آغوش گشودند. مردم روی علف‌ها بر یا ایستادند و تئوتلوخوزان به استقبالشان رفتند. دو گروه به هم رسیدند و در هم آمیختند. آشنا و غریبه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و از شادی می‌گریستند و می‌خندیدند.

زنگ‌های قصر به صدا درآمد تا مردم شهر را خبر کند. جاسمین آستین لیف را گرفت. لیف با خوشحالی به او نگاه کرد. جاسمین چیزی گفت، اما لیف از شدت سر و صدای زنگ‌ها نتوانست صدایش را بشنود. سرش را نزدیک‌تر برد.

جاسمین با دست‌پاچگی گفت: «گفتم از خودم خجالت می‌کشم که به تو شک کردم، لیف. اما فیت خیلی واقعی به نظر می‌آمد و او گفت که ...»

لیف فوری گفت: «تقصیر من است. من احمق بودم که درباره گوی بلورین حرفی نزدم و وانمود کردم که وجود ندارد. من یک بار، بعد از آنکه در دره گمشدگان آن گوی را در خواب دیدم، درباره‌اش با تو و باردا حرف زدم. فکر می‌کردم یادتان می‌ماند.»

جاسمین حیرت‌زده نگاه کرد و آهسته گفت: «فکر می‌کنم اولش یادم بود. اما وقتی توی گوی نگاه کردم، همه چیز را فراموش کردم، بجز دروغی که آنجا می‌دیدم.» سپس سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «باید می‌دانستم که تو هیچ وقت من را فریب نمی‌دهی.» لیف تردید کرد. این همان لحظه‌ای بود که همیشه از آن وحشت داشت. او به باردا نگاه کرد که با بی‌اعتنایی وانمود می‌کرد

به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهد. لیف صدایش را صاف کرد و با صدای بلند گفت: «اما من شما را فریب دادم، جاسمین. هم تو و هم باردا را. چیزی هست که ...»

حرفش را قطع کرد. جاسمین آستین او را رها کرد و نگاهش را به سوی قصر دوخت.

گروه کوچکی کنار درهای قصر ظاهر شده بودند و مشتاقانه به مردم نگاه می‌کردند. شارن و دووم در یک طرف ایستاده بودند و جوزف هم وسطشان بود. در طرف دیگر، استیون دست‌فروش، شاد و خوشحال دست در دست زنی غریبه و قد بلند ایستاده بود که سر تراشیده‌اش با طرح‌های درهم و برهمی نقاشی شده بود. اما در وسط، رانش با چهره‌ای بی‌حالت، ایستاده بود. کنارش زیان از تورا و شخصی باوقار که شتل بلندی به تن داشت.

ماریلن





۱۷

## رازها

لیف که بی تاب شده بود، قدمی به جلو برداشت. ماریلن او را دید. برای بار آخر نگاهی به رانش انداخت، شنش را جمع کرد، سرش را بالا گرفت و آهسته از پله‌ها پایین آمد. همین که نزدیک لیف رسید، لیف متوجه شد که جاسمین و باردا خود را عقب کشیدند.

مردم خوشحال و خندان دور تا دورشان را گرفته بودند، اما آن چهار نفر - سه همسفر و دختری که نزدیک می‌شد - هوش و حواسشان فقط به خودشان بود. گویی آنها در جزیره‌ای و زمان و مکانی دیگر بودند.

ماریلن که چهره‌اش از آرامش و این خبر خوش گل انداخته بود، دست‌هایش را به طرف لیف دراز کرد و آهسته گفت: «آه لیف، با تمام وجود منتظر بازگشتت بودم. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بهت بگویم که... همه چیز روبه‌راه است، لیف! همه چیز

رو به راه است و همگی صحیح و سلامت هستیم.»

لیف که با تمام وجود سپاسگزار بود، به احترام سر خم کرد آن دختر دست‌هایش را عقب کشید و به پشت سرش نگاه کرد. باردا مستقیم به مقابلش خیره شده بود، اما نگاه جاسمین به او افتاد و مصمم لبخند زد.

لیف لحظه‌ای دست‌پاچه شد. نکند همسفران قبلاً از رازی که او مدت‌ها حفظ کرده بود، با خبر بودند؟

اما فرصتی نبود تا بیشتر از آن به این موضوع فکر کند. ماریلن منتظرش بود. آن لحظه رسیده بود. او دست‌هایش را به طرف کمر بند درختان برد و آن را باز کرد. کمر بند روی زمین افتاد. صدای نفس زدن‌های جاسمین و باردا را شنید.

ماریلن شلش را عقب زد. بوقی از رنگ‌های درختان دیده شد. آنگاه او چیزی را از کمرش گشود و به لیف داد. با آسودگی، لبخندی زد و فوری عقب رفت و کمی دورتر ایستاد.

جواهرات بزرگ کمر بند دلتورا همچون ستارگان، زیر آسمان صبحگاهی می‌درخشیدند. قاب‌های درختان فولادی در دست‌های لیف گرم شدند. او کمر بند را به کمر بست، سنگینی آشنای آن را حس کرد، شانه‌هایش را صاف کرد و رو به باردا و جاسمین برگشت.

آنها حیران خیره شدند.

باردا غرید: «در تمام این مدت، کمر بند اصلی در شهر دل در امان بود! تو کمر بند بدلی بسته بودی! در این مدت - و ما

نمی‌دانستیم! او کمر بند روی زمین را چنگ زد و مقابل صورت لیف تکان داد و گفت: «این - این در واقع، یک جواهر بی‌اهمیت است.»

لیف شرمنده به موافقت سر تکان داد و زیر لب گفت: «حق داری عصبانی بشوی، هر دوینان حق دارند، اما از تان خواهش می‌کنم که درک کنید، من و دووم مخفیانه در کارگاه آهنگری یک بدل ساختیم. ما ترتیبی دادیم که برای قرار ملاقات‌هایمان از پیام‌های رمزی استفاده کنیم - آن هم یک رمز ساده، به جای هر حرف، حرف بعدی حروف الفبا نوشته می‌شد و در مورد عددها برعکس عمل می‌کردیم.

جاسمین با به‌خاطر آوردن یادداشتی که پیدا کرده بود، گفت: «پس دووم می‌شده من.»

لیف با کنجکاوی به او نگاه کرد و ادامه داد: «برای گوهرهای کمر بند، از جواهرات دربار استفاده کردیم که تقریباً شبیه اصلی‌ها بودند. آنها نیروی کمی از خودشان دارند، همان‌طور که همه گوهرها دارند، اما در مقایسه با طلسم‌های کمر بند واقعی، بی‌ارزش‌اند.»

با شیطنت لبخندی زد: «به همین دلیل، نیوال جادویی در کمر بند حس نکرد. چون جادویی در آن نبود!»

جاسمین من‌من‌کنان گفت: «تو - تو کمر بند اصلی را جا گذاشتی تا در امان بماند. دوست - دوست - آن را به کمر بست چون - چون تو بیشتر از همه به او اعتماد داشتی!»

لیف جواب داد: «چون در صورتی که بلایی سر من می‌آید، او تنها کسی بود که باید آن را به کمر می‌بست!» به ماریلن اشاره کرد که کنار آنها برگشته بود، و با غرور گفت: «ماریلن یکی از عمزاده‌های دور من است - نزدیک‌ترین قوم و خویش از طرف خانواده پدری‌ام» و وقتی دید جاسمین و باردا با احترامی آمیخته با حیرت نگاه می‌کنند، فریاد زد: «شما دو تا هنوز متوجه نشده‌اید؟ ماریلن وارث من است - نفر بعدی برای کمربند دلورا.»

باردا فریاد زد: «چی؟»

جاسمین گفت: «اما...» و صدایش در گلو خفه شد. آب دهانش را فرو داد و دوباره سعی کرد: «اما من فکر می‌کردم که فقط پسر یک شاه یا ملکه می‌تواند وارث بشود.»

لیف به تأیید سر تکان داد و گفت: «مشاوران عالی دربار از چنین باوری حمایت می‌کردند، چون خادمان مخفی از باب سایه‌ها بودند. اما وقتی من دربار داش تحقیق کردم، فهمیدم که حقیقت ندارد. این باور برای دلورا خیلی خطرناک است. از همان لحظه‌ای که من شاه شدم، جانم در خطر بود و بچه‌ای نداشتم که بعد از مرگم کمربند را به کمر ببندد.»

چه آرامشی که سرانجام توانست جریان را تعریف کند! کلمات، کلماتی که مدت‌ها آنها را در ذهنش نگه داشته بود، همچون سیل از زبان جاری شد: «در کتاب کمربند دلورا نوشته که وارث حقیقی آدین باید کمربند را ببندد. در ادامه نوشته شده که اگر شاه یا ملکه بمیرد و فرزندی نداشته باشند، کمربند به نفر بعدی در

دودمان - مثلاً برادر یا خواهر - می‌رسد.»

جاسمین گفت: «اما تو برادر یا... یا خواهری نداری» و با گفتن کلمات آخر که خاطرات ناخوشایندی را به ذهنش آورد، لبش را گاز گرفت.

لیف لبخند زد و گفت: «نه، راستش را بخواهی نه عمو دارم و نه دایی و عمه و خاله. این یک رسم درباری بوده که فقط یک فرزند داشته باشند. وارث آدین به‌طور اتفاقی فقط یک بچه داشت و این به صورت رسم درآمد - رسمی که مشاوران عالی بر آن اصرار داشتند.»

باردا زیر لب گفت: «مطمئناً با برنامه آنها هم خوب جور درمی‌آید که در هر نسل، سرنوشت دلورا وابسته به یک آدم آسیب‌پذیر باشد.»

لیف گفت: «درسته! و آنها چنان کارشان را خوب انجام داده بودند که به نظر می‌آمد تمام تلاش‌هایم برای یافتن یک وارث بیپه‌وده است. اما بعد...» نگاهی به ماریلن انداخت: «اما بعد یادم آمد که خود آدین هفت تا بچه داشت.»

جاسمین آهسته گفت: «و همه آنها با توراتی‌ها ازدواج کردند این موضوع را جینکس به من گفت.»

لیف و همان‌طور ماریلن یا شنیدن نام جینکس هر کدام به دلیلی چهره درهم کشیدند. سپس لیف لبخندی زد و محبت «درست همین‌طور است. برای همین می‌دانستم که اگر خوب بگردم، مطمئناً می‌توانم وارثی در تورا پیدا کنم. اهمیتی نداشت که

این قامیل نسبت دوری داشته باشد. خون حون است، مهم نیست که در طول قرن‌ها ضعیف‌تر شده. این را کسی مدتی قبل به ما گفت.

جاسمین گفت: «پس تو کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های کتابخانه را گشتی تا سرنخی پیدا کنی. تاریخچه خانوادگی، سوابق ازدواج‌ها، بچه‌هایی که به دنیا آمدند... چقدر کار!»

لیف گفت: «قبل از هر کار باید آینده دلتورا را نجات می‌دادم و باید این کار را مخفیانه می‌کردم. دووم و مادرم تنها کسانی بودند که این موضوع را می‌دانستند. آنها می‌دانستند که این موضوع چقدر حیاتی بود. می‌دانستند که امنیت دلتورا هرگز نباید دوباره وابسته به حیات یک نفر باشد.»

او لبخندی زد و گفت: «ماریلن، یکی از نواده‌های پسر دوم آدین است. وقتی او را پیدا کردم، می‌دانستم که بالاخره وارثم را پیدا کرده‌ام. البته واقعیت این است که وقتی بچه‌دار شوم، اول آن بچه به جای ماریلن وارث می‌شود.»

ماریلن میان حرف او پرید و با حرارت گفت: «خدا کند نوبت من به این زودی نرسد! وقتی لیف در تورا به ما گفت که از طرف خانواده مادرم من وارث هستم، این خبر بیشتر شبیه مصیبت بود تا نعمت.»

لیف با محبت به او لبخند زد و گفت: «با این حال، او قبول کرد که خانه، خانواده و دوستانش را ترک کند و به دل بیاید.»

جاسمین میان حرف او پرید و جمله‌اش را کامل کرد: «تا

کمربند اصلی دلتورا را ببندد تا اگر توبه خاطر افتادی یا بلائی سرت آمد، کمربند بلافاصله برای او بدرخشد و در تمام این مدت، ما فکر می‌کردیم - همه فکر می‌کردند -

دستش را روی چهره برافروخته‌اش گذاشت. سرش گیج می‌رفت. خیلی از افکارش واقعیت نداشتند. بسیاری از چیزهایی را که یک‌طور دیده بود، حالا طور دیگری می‌دید. لیف که خود را در کتابخانه حبس کرده بود. دست‌نوشته‌ای که مهر خانواده‌های بزرگ تورا داشت. ملاقات‌های محرمانه در کارگاه آهنگری. انتخاب جواهرات سلطنتی. دیدار از تورا.

ماریلن با دیدن اندوه جاسمین گفت: «جاسمین، می‌دانم که لیف دلش می‌خواست به تو و باردا درباره من بگوید. اما او برای پدرم قسم خورده بود که فقط شازن بفهمد من کی هستم، البته به غیر از دووم.»

لیف افزود: «هر چه عده بیشتری می‌فهمند که ماریلن وارث بعدی است، خطر بیشتری جانش را تهدید می‌کند. اگر ارباب سایه‌ها حتی بو می‌برد.»

جاسمین آب دهانش را فرو داد و به موافقت سر تکان داد و به خود مسلط شد: «پس چرا حالاداری به ما می‌گویی؟»

ماریلن با خوشرویی لبخند زد و فریاد زد: «برای اینکه حالا همه چیز روبه‌راه است! لیف فقط وقت کرد تا در بچه دوم آدین را



پیدا کند اما آدین و زارا، همسرش، در مجموع پنج فرزند داشتند. زیان و پدرم دست‌نوشته‌هایی را که لیف به تورا آورد حسابی بررسی کردند. آنها تعداد زیادی از نواده‌های آدین را نه فقط در تورا، بلکه در دل و در واقع در سراسر کشور پیدا کرده‌اند!

او که چشمانش برق می‌زد، دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «خیلی زود همه می‌فهمند که تهدید جان لیف دیگر تهدید کل دلتورا نیست. دیگر دلیلی ندارد که او را بکشند - دست‌کم، به این دلیل.»

لیف با خوشحالی تمام گفت: «پس دیگر مجبور نیستم مثل یک زندانی در قصر حبس باشم و آنجا زندگی کنم!»

ماریلن با همان خوشحالی گفت: «من هم همین‌طور. اگر لیف بمیرد و فرزندی نداشته باشد، من جای او را در قصر می‌گیرم و اگر من بمیرم و فرزندی نداشته باشم، دیگران هستند که جای من را بگیرند - و دیگران و دیگران! کمربند همیشه وارثی پیدا می‌کند، و دلتورا در امن و امان است.»

باردا با دست به شانه لیف کوبید و در حالی که به پهنای صورت لبخند می‌زد، گفت: «چرا این قدر از مردن حرف می‌زنید؟ هر چند که اقرار می‌کنم اگر می‌توانستم، به خاطر آن همه غذایی که کشیدم و آن همه ترس و لرزی که برای حفظ جان او و آن کمربند قلبی تحمل کردم، با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم!»

1. Zara

ماریلن خندید و گفت: «خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.»

جاسمین که هنوز هم برایش مشکل بود با لحن دیگری با ماریلن حرف بزند، به موافقت سر تکان داد و تا حدی با ناشیگری گفت: «این مدت حتماً خیلی به شما سخت گذشته.»

ماریلن خیلی صریح گفت: «در واقع، همین‌طور است. هر چند که در مقایسه با شما، من با خطر واقعی روبه‌رو نشدم. من کمربند دلتورا را به کمر داشتم و می‌دانستم که لیف زنده است - چون کمربند هرگز برای من ندرخشید، ولی گوهرهای آن کمکم کرد. یک‌بار وقتی غذایم را مسموم کردند، لعل بنفش کمربند شد. من آن را دیدم و فهمیدم که یک جای کار اشکال دارد.»

چهره‌اش به لبخندی باز شد و افزود: «به علاوه، اگر به اینجا نیامده بودم، هرگز با رانش آشنا نمی‌شدم!»

به طرف جایی برگشت که رانش همچنان تنها روی پله‌ها ایستاده بود و با اندوه به او نگاه می‌کرد، و گفت: «باید بروم پیشش. باید چیزهای زیادی را برایش توضیح بدهم برای او و همین‌طور برای جوزف بیچاره.»

لبخند دیگری زد و از آنجا رفت.

لیف ابروهایش را بالا انداخت و آهسته گفت: «خب، ماریلن و رانش، و نگاهی به جاسمین انداخت. گاهی در مورد احساس جاسمین نسبت به رانش نگران شده بود.

اما همین که نگاهی به جاسمین افتاد و دید که

لیخندش واقعی است، آرامشی قلبش را فراگرفت.

ازگاد ماریلن برگشت و با صدای بلند گفت: «راستی، لیف، ظاهراً همه فکر می‌کنند که به دل آمده‌ام تا عروس تو شوم. می‌دانستی؟»  
ماریلن با دیدن چهره حیرت‌زده لیف جواب خود را گرفت. او خندید و به راهش ادامه داد.

لیف به طرف جاسمین و باردا چرخید و پرسید: «شما این شایعه را شنیده بودید؟»

باردا بدون هیچ واکنشی ایستاد و عاقلانه سکوت کرد. گونه‌های جاسمین دوباره سرخ شد. اما او شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت: «شایعات درباری. اما تو برای ازدواج خیلی جوانی. من همیشه این را گفته‌ام.»

لیف زبانش بند آمده بود.

باردا چشمش به تیرا افتاد که سرگردان به طرف پله‌ها می‌رفت و ظاهراً گم شده بود. او زیر لب چیزی گفت و با گام‌های بلند به طرف او رفت.

هنگامی که جاسمین و لیف آنسته پشت سر باردا می‌رفتند، جاسمین لیخندی زد و گفت: «البته. ماریلن به عنوان عروس، یک شاه انتخاب ایده‌آلی است. تحصیل کرده، زیبا، مؤدب، باوقار، توی قصر احساس راحتی می‌کند.»

لیف با صدایی بلند که صدای جاسمین را در خود فرو می‌برد، و خیلی مصمم گفت: «وقتی زمانش برسد، من هم آدین را سرمشق قرار می‌دهم و با عشق ازدواج می‌کنم.» و به جاسمین نگاه کرد.

«البته اگر زنی که دوستش دارم، قبول می‌کند.»

جاسمین گفت: «احتمالاً قبول می‌کند» و دستش را در دست لیف گذاشت. «وقتی زمانش برسد.»

هنگامه‌ای از غوغا و شادی پشت سرشان برپا شد. جمعیتی انبوه در حاده‌ای که از شهر می‌آمد هجوم آورده بودند و به مردمی که روی پله‌ها بودند، می‌خندیدند و به آنها اشاره می‌کردند. رنگ‌ها همچنان صدا می‌کردند. قلب لیف لیریز از شادی بود.

لیف فکر کرد: «و حالا، بالاخره حالا دیگر می‌توانیم شروع کنیم.»